ضحّاک ماردوش

از

شاهنامهٔ فردوسی

گزارش

سعیدی سیرجانی

چاپ پنجم

فهرست

و اگر نه که نه. دوستان دانشجو که درس حافظی با من گذرانده بودند، کریمانه پذیرفتند و قرار شد فصلی از شاهنامه را با هم بخوانیم. در انتخاب فصل مردد بودیم که صدای دختر خانمی از ته کلاس بلند شد که «پادشاهی ضحاک»، و دو سه نفری به تأییدش آمدند که بله «ضحاک ماردوش».

حیرت‌زده از این انتخاب نابجای نابهنگام، می‌خواستم برای تغییر پیشنهاد مقدمه‌چینی کنم که صدای نخستین بار دیگر به گوشم رسید که «با این فصل آشنائید». و من که مطلقاً این قسمت از شاهنامه را نخوانده بودم گفتم «ابداً، باز اگر رستم و سهراب را بگویید چیزی است». پیشنهاددهنده به اعتراض برخاست که «عجب، اگر پادشاهی ضحاک را نخوانده‌اید پس گویندهٔ شعر ضحاک ماردوش کیست».

و من تازه به یاد دسته گلی افتادم که بروزگار جوانی به آب داده بودم و شعرگونه‌ای که براساس مسموعاتم در وصف ضحاک اسطوره‌ای و ضحاکان معاصر بهم بسته بودم؛ بی آنکه این فصل از شاهنامه را خوانده باشم.

باری، اینجا هم تسلیم شدم و هفته‌ای یک جلسه با دوستان دانشجو به خواندن پادشاهی ضحاک از شاهنامه فردوسی پرداختیم سال به پایان رسید و موضوع فراموش گشت.

امسال که به حکم بیکاری از تماشای سقف و دیوار برهنهٔ اطاقم خسته شده و به نشخوار گذشته پرداخته و تلخیص دو منظومه نظامی را به عنوان سیمای دو زن منتشر کرده بودم، دو سه هفته‌ای بعد از انتشارش نامه‌ای به دستم رسید و نوار ضبط صوتی. نامه را یکی از دانشجویان آن کلاس نوشته بود و خلاصه‌اش اینکه «جلسات درس ضحاک را ضبط کرده بودم، برایت می‌فرستم تا به یاد گذشته‌ها بشنوی و اگر زمانه مساعدتی کرد منتشرش

کنی». نشستم و گفته ها را باز شنیدم، و دیدم اینهم در عالم بیکاری کارکی است، که سکون و سکوت هم حدی دارد و اگر از بکار بستن هنری ــ به تجویز نظامی ــ در حال حاضر ناتوانم به هر حال بیکار نمی‌توان نشستن.

«گر چه در آن روزگاران بحث از پادشاهی ضحاک محملی داشت و کلنجار رفتن با مأمورانِ ــ البته مربوطه ــ عالی. و در حال حاضر منّت خدای را عزّوجلّ که نه معلّمی با وصف دوران ضحاک قصدِ عقده گشایی دارد و نه دانشجوئی بدین مبحث علاقه‌ای. با اینهمه نشخوار گذشته‌ها هم خالی از خاصیّتی نیست. از بازی روزگار و تکرارهای ملال انگیز تاریخ نباید غافل بود، چه معلوم صد سال دیگر، دویست سال دیگر ملت فراموشکار ایران باز گرفتار پنجهٔ ضحاکی شوند و ناچار باشند در انتظار کاوه‌ای و فریدونی، شبهای سیاه زندگی را با داستانهای شاهنامه بسر برند.»

مباحث کلاسی را تبدیل به مطالب کتابی کردن دو سه هفته‌ای وقتم را گرفت و از حوادث زمانه به خود مشغولم کرد و اینک حاصل آن جلسات، بدین صورت که ملاحظه می‌فرمائید به جوانان وطنم تقدیم می‌شود:

بدین امید که اگر خدای ناخواسته تا امروز با شاهنامهٔ فردوسی ناآشنا مانده‌اند، با خواندن این فصل سرچشمه را دریابند و به سراغ این گنجینهٔ معارف و مفاخر ایرانی روند و از بیت بیت این شاهکار حماسی فارسی با پست و بلند تاریخ گذشتهٔ خویش و جلوه های رنگین روحیات متناقض ملت خود آشنا شوند.

در بازنویسی مطالب این جزوه، ابیات فردوسی ازمتنی انتخاب شد که با کوشش سی سالهٔ محقق ارجمند جلال خالقی مطلق تصحیح و به برکت همّت مردانهٔ استاد یار شاطر در خارج از ایران منتشر شده است، و به تصدیق اهل نظر دقیق‌ترین و علمی‌ترین کاری است که تا امروز در بارهٔ شاهنامه صورت

گرفته است.

در موارد معدودی نسخه‌بدلهای این چاپ ارجمندِ انتقادی را به متن برده‌ام و در موارد بسیار معدودتری ــ کمتر از ده مورد ــ سلیقه‌ام را در تغییر چند واژه اعمال کرده‌ام که بلافاصله در حواشی مربوط به همان صفحه این دخالت ــ احتمالاً فضولانه ــ را متذکر شده‌ام.

بدیهی است تأویل و تفسیرهای بنده از ابیات شاهنامه مسأله‌ای است ذوق و شخصی بی‌هیچ سندیّتی و ادعائی. طبیعت ایرانی متمایل به تأویل و توجیه است، و خاصیت شعر ممتاز فارسی هم تأویل‌پذیریش. نگاه مختصری به فرهنگ‌های گوناگون مصطلحات عرفا و اصطلاحات ادبی مرا از هر شرح و تفصیلی معاف خواهد ساخت.

با همهٔ پرهیزی که از تکرار دارم اجازه‌دهید بدین واقعیّت اشارت مکرری کنم که آشنائی بنده با شاهنامهٔ فردوسی در همان حدّ و حدود ده دوازده سال پیش است، مثل نیروی جوانی و پیری مرحوم ملا نصرالدین، تفاوتی نکرده است و حُقّهٔ جهل بدان مُهر و نشان است که بود.

بنابراین از اهل فضل و تحقیق استدعا دارم وقت گرامی و پول عزیزشان را تلف نفرمایند و این جزوه را نخرند و نخوانند که چیزی در آن نیست، اگر جز این کردند بنده مسئول آن نخواهد بود.

از خوانندگان جوان هم خواهشم این که هر جا در شرح و معانی ابیات به خطا رفته‌ام کریمانه با خبرم کنند و موارد اشتباه را ــ که اندک نخواهد بود ــ بازنمایند تا در چاپ بعدی ــ اگر نصیب افتاد ــ اصلاح شود. و خواهش دیگرم به عنوان وصیّتی صمیمانه این‌که از خواندن متن شاهنامه غفلت نفرمایند و مندرجات آن را از مقولهٔ دروغ و افسانه نپندارند. بکوشند با آشنائی

با زبان حکیم طوسی پیامش را دریابند.

این جزوه به نیّت مطالعهٔ جوانان ــ و حتی نوجوانان ــ منتشر می‌شود، به همین دلیل در بارهٔ غالب ابیات متن توضیحکی نوشته‌ام که در پایان آمده است.* علاوه بر این، در مواردی که به رعایت سیاقِ کلام بیتی از متن حذف شده است، عین آن در توضیحات آخر کتاب با علامت + و ذکر شماره‌ای که بیت محذوف بعد از آن است، آمده است، تا دارندگان جزوهٔ حاضر لااقل متن داستان جمشید و ضحاک را در اختیار داشته باشند و بکلّی مغبون نشده باشند.

تهران ــ خزان ۱۳۶۸

سعیدی سیرجانی

* اعداد حاشیهٔ ابیات نشانه این است که در فصل توضیحات شرحی راجع به آن بیت توضیحی آمده است. هر جا ترتیب اعداد رعایت نشده است، بدین معنی است که در بارهٔ ابیات میان آن دو عدد نیز در توضیحات شرحی آمده است.

مقدّمه

تو این را دروغ و فسانه مدان
به یک‌سان رَوِشنِ زمانه مدان
از او هر چه اندر خورد با خرد
دگر با رهِ رمز معنی برد

شاهنامه در طول عمر هزار ساله‌اش دمسازِ جاودانهٔ ملت ایران بوده است و شریک غم‌ها و شادیهایش. هم‌وطنان ما درین ده قرن پرفراز و نشیب بی هیچ تصنّع و تبلیغی این شاهکار حماسی را قبالهٔ حیثیّت و سند افتخار ملی خود دانسته‌اند؛ و هر صنف و دسته‌ای به وُسعِ فهم و اقتضای حالش آن را در مرکز توجه جامعه کشانده است و به یاد هم‌وطنان خود آورده. گروهی شبهای سرد و طولانی زمستان را با خواندن سرگذشت پهلوانان گرم و کوتاه کرده‌اند، و جماعتی با نقل داستانهای باستان محفلِ نقّالی قهوه‌خانه‌ها را حال و رونق بخشیده‌اند. گاهی ابیات پُرهیمنه‌اش ضربه‌های تنبکِ مرشد را در گود زورخانه دلنشین کرده است، و زمانی نقش رستم و دیو سپید، در و دیوار گرمابه‌ها را زینت داده. از یکسو نهیب رجزهای پهلوانان خونِ شرف و حمیّت در عروق جوانان وطن جوشانده است، و از دیگر سو وصف قیام کاوه در ظلماتِ ستم نور امیدی بر دلهای افسرده پاشانده. گاهی تأملات حکیمانهٔ

فردوسی در اثنای داستانسرائی طبع افسانه‌پسند خلایق را به تفکری عبرت‌آموز کشانده است، و گاهی اندرزهای خردمندانه‌اش مددکار ذهنِ پندآموزِ پیران گشته.*

در عرصه‌ای دیگر پاسداران زبان فارسی ــ این رکن اساسی ملیّتِ ایرانی ــ ابیات رسایش را پشتوانهٔ تلاشهای عاشقانهٔ خود کرده‌اند، و پژوهشگران صحنهٔ تحقیق در کشف رگ و ریشهٔ واژه‌های متروکش مجالس بحث و جدل بر پا داشته‌اند.

کارهائی ارزنده که همه در حدّ خود لازم است و مطبوع و مایهٔ سرافرازی.

* * *

اما در یک زمینهٔ بسیار مهم دیگر تلاشها اندک بوده است، و آن توجه به مقصود و پیام شاعر است. در عرصهٔ پهناور ادبیات فارسی اصل و بدل فراوان داریم. شاعران و نویسندگان واقعی متفکّران فرزانهٔ معدودی هستند که برای عرضه و ابلاغ فکرشان دست به قلم می‌برند، و شاعرانِ بدلی مردم بیکاره‌ای

* البته در سالهای اخیر شاهنامه مصرف دیگری هم پیدا کرده بود. نمونه‌اش را از زبان یکی از محققان برجسته در جلسات نخستین سمیناری که از طرف وزارت فرهنگ و هنر بر پا شده است، بشنوید:

× «دیگر از کارهای جمشید شاه آن بود که دیوها را وادار کرد تا گرمابه و کاخهای بلند و ایوان برپا کنند. این نکته شایان بررسی است که ایرانیان، از چه روزگاری کهن، گرمابه داشته‌اند ولیکن امروز در شهری مانند لندن، گروهی از مردمش، نه گرمابه دارند نه کنار آب. گزارش یونایتد پرس انترناسیونال، از لندن در روزِ ۲۰ دی ۱۳۴۶ و نیز از روی آماری که روز ۱۹ دی همان سال از سوی دفتر آمار همگانی «جنرال رجیسترار اوفیس» پخش شده بود نشان می‌داد که ۱۴/۸ درصد از خانواده‌های ماندگار در لندن گرمابه ویژه و ۲۶ درصد هم کنار آب ویژه ندارند. این چگونگی کنونی کشوری پیشرفته است و اینجاست که ایرانیان، از روی گزارش فردوسی بزرگ، باید به فرهنگ‌مه‌آبادی درخشان خویش، آنهم از چه روزگاری کهن پی ببرند». (نقل از مجموعه سخنرانیهای نخستین سمینار).×

که همهٔ هنرشان منحصر به تقلید است بی هیچ زمینهٔ روشنِ فکری و قصدِ پیام‌رسانی. اینان به شیوهٔ «نوحه گران» مجالس عزا می‌کوشند با جوش و خروش قلابی توجه خلایق را به هنرنمائی خود جلب کنند، و درین رهگذر غالباً ناموفقند و اگر توفیقکی نصیبشان گردد منحصر به دوران زندگی است و حداکثر چند سالی بعد از مرگشان؛ که نقادی سخن‌سنج‌تر از گذشتِ زمانه نیست. تعداد این جماعت بحدّی زیاد است که حاجتی به ذکر نمونه نیست. از قدیم‌ترین دوره‌های سخنِ فارسی گرفته تا زمان حاضر، فراوان بوده‌اند و هستند متشاعرانی که به تقلید اهل درد نالیده‌اند بی‌آنکه شرارِ اثری بر دلها باشند.*

☆ اما شاعران واقعی، آنانکه پروازِ ذهنشان از آفاقِ زمانه فراتر است و سطح فکرشان با پسندِ عوام روزگار فاصلهٔ بسیار دارد، و به حکم طبع تعالی‌پسند و روح سرکش خویش نمی‌توانند به ابتذال و پستی تن دردهند و به شیوهٔ فرصت‌طلبان زمانه در برابر ارباب قدرت سرِ تمکین فرود آرند و هیجانات طبع لطیف خود را با میزانِ ردّ و قبول جاهلان ظاهر بین هماهنگ کنند، بر دو دسته‌اند: گروهی با تیغ کشیدهٔ سخن به جنگ رویارو با مظاهر فساد و ستم برمی‌خیزند، بدین سودای باطل که با رفتن این و آمدن آن اوضاع زمانه دگرگون خواهد شد و شهر و دیارشان رشک بهشت برین. غافل از این واقعیّت

* خداش رحمت کند، تا همین ده پانزده سال پیش «شاعری» داشتیم با ده جلدی دیوانهای قطور چاپ شده و چندین برابرش غزلهای منتشر ناشده، همه لبریز از جنگ با محتسب و زاهدی که رخصت لب‌تر کردن نمی‌دهند و بساط حدّ و تعزیرشان دایراست، وشکایت ازمتشرّعانی که مزاحم اویند آن هم بهرِ یک جرعه که آزار کسش در پی نیست. گوئی مرد نازنین هفتصد سال به عقب برگشته است و در شیراز عهد مبارزالدین زندگی می‌کند نه در تهران آریامهری که تعداد میخانه هایش چندین برابر کتابفروشیها و بزازی‌ها و بقالی‌هاست. و از بامداد مرگش دیگر نه غزلی از او در روزنامه ای چاپ شد، و نه بیتی بر لب اهل حالی جاری. تو گفتی فرامرز هرگز نبود.

که حکام ستمگرِ زمانه از مقولهٔ «نقشِ دیوار» اند، و تا در و دیوار و پی و ستونی نباشد، نقش زشت و زیبائی مجال ظهور نخواهد یافت. غافل از این واقعیت که این جهلِ مرکّب و تربیت غلطِ تودهٔ مردم است که مجالِ مناسبی در اختیار جبّاران خودکامه می‌نهد برای حکومت کردن و با حکومت قهرآمیز خود ملّتی را به خاک و خون کشیدن و در درکاتِ بدبختی فرو بردن.

سرنوشت این عاشقان جانباز و مستان سرانداز معلوم است، یا به حکم حاکمان و به دست محکومان سنگسارِ جفا شدن، یا آوارهٔ دورِ جهان گشتن. نمونه‌هایش فراوان: اگر حال و حوصله‌ای ندارید تا با سفری در اعماقِ زمان شاهد شعله‌هائی باشید که از پیکرِ در بوریا پیچیدهٔ نفت‌آلودِ عین‌القضات برمی‌خیزد و دودش در ملکوت آسمانها می‌پیچد*، یا نمی‌خواهید همراهِ ناصرخسرو به تماشای هجوم عوام‌الناسی روید که بریدن قطعه‌ای از بدن رافضیان را مایهٔ خیر دنیا و ثواب آخرت می‌پندارند[۲]، بیائیدو نگاهی به دور و بر خودتان بیفکنید و لبهای دوختهٔ فرخی یزدی را بنگرید و قلب چاک چاک عشق را.[۴]

* حکیم عارفی که در جوانی فدای توطئه سیاست‌بازان و تکفیرِ شریعت‌فروشان و تعصب جاهلان شد آنهم به وحشیانه‌ترین شیوه‌ای، که:

«ما مرگِ شهادت از خدا خواسته‌ایم ‌ ‌ ‌ آنهم به دو چیز کم بها خواسته‌ایم»
«گر دوست چنان کند که ما خواسته‌ایم ‌ ‌ ‌ ما آتشِ نفط و بوریا خواسته‌ایم»

[اگر تصرفِ مرا در مصراع اول و آخر این رباعی زیبا نپسندیدید، ضبط نسخه‌های کهن را مراعات فرمائید و بخوانید: ما مرگ و شهادت...، و: ما آتش و نفط و...]

۲ روایت معروفی است که ظاهراً افسانه می‌نماید، اگر چه بسیار است وقایعی که از شدّت غرابت رنگ افسانه گرفته‌اند. خلاصه اش این که: ناصرخسرو وارد نیشابور شد، ناشناس. به دکان پینه‌دوزی رفت تا وصله‌ای بر پای افزارش زند. سر و صدائی از گوشهٔ بازار برخاست. پینه‌دوز کارش را رها کرد و مشتری را به انتظار گذاشت و به تماشای غوغا رفت. ساعتی بعد باز آمد با

←

اما گروه دیگر شیوهٔ کار و ابلاغ پیامشان هنرمندانه‌تر است. که با استتاری رندانه به میدان می‌آیند و افکار تند و نیّاتِ بلند خود را در لعاب لطیفی از صنایع بدیعی و ایهامات شاعرانه می‌پوشانند، تا هم از خشم جبّاران و غوغای عوام بر کنار مانند و مجال ماندن و گفتن و بازگفتن داشته باشند، و هم پیام خود را دور از تعرّض معاندان و مدّعیان به گوش محرمان و مستعدّان زمانه برسانند، و علاوه بر آن نسل‌های آینده را از آلام روزگار خویش باخبر کنند. اینان بجای آنکه با مظاهر بدبختی ملتّها به ستیزه برخیزند و در مقابل جبّاران خودکامه با تیغ قلم قیام کنند، با ملایمتی رندانه به آگاهی و بیداری توده‌ها می‌پردازند؛ می‌کوشند در حصار جهل و غفلتی که جامعه را در بر گرفته است رخنه‌ای کنند و می‌دانند با هر خراشی که در این حجاب نکبت‌خیز ایجاد کنند خشتی از پای‌بست کاخ ستم بیرون کشیده‌اند.

جهاد ظریفی به‌مراتب دشوارتر و مؤثرتر از خروش جانبازانهٔ گروه اول، با جلوه‌هائی گوناگون: از توسّل به اشارات صوفیانه گرفته تا با تظاهر به می‌پرستی به جان خودپرستی‌ها افتادن، از کلیله و دمنه گرفته تا موش و گربه را به صحنهٔ تمثیل کشیدن؛ و در هر قدم و قلمی با اشاراتِ عبرت‌آموز از جهلِ مرکّب خلایق کاستن.

و فردوسی، یکی از اجلهٔ این جماعت است.



لختی گوشت خونین بر سرِ درفش پینه دوزیش. در پاسخ ناصرخسرو که چه خبر بود، گفت: در محوطهٔ انتهای بازار ملحدی پیدا شده و به شعری از ناصرخسرو [البته فلان فلان شده] استناد کرده بود، علما فتوای قتلش دادند و خلایق تکه‌تکه‌اش کردند و هر کس به نیّت کسب ثواب زخمی زد و پاره‌ای از بدنش جدا کرد، دریغا که نصیب من همین‌قدر شد». ناصرخسرو، کفش را از دست پینه‌دوز قاپید و به راه افتاد، در حالی که می‌گفت «برادر، کفشم را بده، من حاضر نیستم در شهری که نام ناصرخسرو ملعون برده شود لحظه‌ای درنگ کنم».

بی آنکه وارد بحث‌های پژوهشگرانه در تاریخ تولّد فردوسی شویم و خروارها کاغذ درین زمینه سیاه کنیم که ابوالقاسم طوسی روز چهارشنبه به دنیا آمده است یا شب سه‌شنبه، می‌توانیم درین نکته اتفاق کنیم که مولد حکیم طوسی در اواسط نیمه اول قرن چهارم بوده است و دوران نقش‌پذیری و بالندگیش ربع دوم همین قرن. خوب اکنون به سراغ تاریخ رویم و ببینیم در نیمهٔ اول قرن چهارم بر سرزمین خراسان چه می‌گذشته است.

ایرانیان در دوران سلطه بنی امیه، از عمّال فرومایه و بی‌فرهنگ آنان تحقیر و تجاوز فراوان دیده‌اند. تعصب نژادی فرزندان ابوسفیان ملت آزاده و نژادهٔ ایران را به عکس‌العمل واداشته است.* گروهی بر اثر خشم و نفرت با همه مظاهر عرب به دشمنی برخاسته‌اند و با قضاوتی زاییدهٔ غضب، دین مقدّس اسلام را نیز متعلق به عربان شمرده و کمر به محو آن بسته‌اند. و گروهی دیگر حساب دین جهانی اسلام و رسالت پیغامبر گرامی را از قوم عرب جدا کرده، و در عین اعتقاد به شریعت اسلام و حقانیتش، به نبرد با نفوذ سیطره‌جویانهٔ اعراب برخاسته‌اند، و تقبیح مفاخرات نژادی قومِ بی‌تمدّن و فرهنگی که همه

* عربها خود را بالاتر از دیگران می‌پنداشتند و بخصوص بر ملتهای مسلمانِ غیر عرب مباهات می‌کردند آنان را «موالی» می‌خواندند... نافع بن جبیر شافعی از تابعان نامی همینکه جنازه‌ای می‌دید می‌پرسید: کی بود؟. اگر می‌گفتند: از قریش بود. می‌گفت: افسوس! از قوم من یکی کم شد. اگر می‌گفتند: عرب بود. می‌گفت افسوس هم‌وطنم مُرد. اما اگر می‌گفتند: غیر عرب [مولی] بود. با خونسردی می‌گفت: کالای خداست، می‌خواهد می‌برد و می‌خواهد، می‌گذارد. عربها می‌گفتند سه چیز نماز را در هم می‌شکند: سگ و الاغ و مولی... دولت اموی برای برتری عرب و حفظ نژاد عرب بسیار می‌کوشید. در زمان خلفای راشدین حکومت اسلام حکومت مذهبی بود، و در زمان امویان دولت سیاسی شد و شمشیر و تعصب بجای عدل و پرهیزگاری به میان آمد. بنی امیه برای انتشار زبان عربی در ممالک اسلامی مقدامات مهمی کردند. و مصرِقبطی و شامِ رومی و عراقِ کلدانی یا نبطی را تدریجاً به ممالک عرب تبدیل نمودند.

(تاریخ تمدن اسلام. تألیف جرجی زیدان. ترجمهٔ علی جواهر کلام. ص ۶۹۸ به بعد).

زندگیش در غارت و دلالی گذشته است، و به عنوان نتیجه‌ای ناگزیر مفاخره به نسب شریف و اجداد نامدار خویشتن، اگر چه گزاف‌آلود؛ که، کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است.

سرزمین گستردهٔ خراسان بعد از سالها سلطهٔ اعرابی که به عنوان عامل و والی از طرف خلفای بنی‌امیّه و بنی‌عبّاس به کشتن و کندن و سوختن مشغول بوده‌اند، در قرن سوم تکانی به خود می‌دهد و با ظهور حکومت سامانی نفس راحتی می‌کشد. مؤسس سلسلهٔ سامانی ایرانیِ با فرهنگ نژاده‌ای است به نام امیر اسماعیل. مسلمان صافی عقیدتی که حساب دین را از نژاد و قومیّت جدا می‌داند، و به عمارت و ساختن آمده است نه غارت و سوختن.*

طلوع قرن چهارم مقارن با جلوس نوهٔ خردسال همین اسماعیل بر تخت پادشاهی است، به عنوان امیر نصرِ سامانی. جوانِ به سلطنت نشسته بیش از هشت سال ندارد، اما وزیران و درباریانی دارد همه از اعاظم دانشمندان صاحب‌فضل و فضیلت. مردانِ آزادهٔ برجسته‌ای که از فیض حضورشان

* مأمورین بنی امیه به ذمیان سخت می‌گرفتند و آنها ناچار مسلمان می‌شدند، ولی باز از شرّ مأمورین خلیفه رهائی نمی‌یافتند. . در سال ۱۱۰ شخصی به نام اشرس والی خراسان شد و کسی را به نام ابوالصیداء به سمرقند فرستاد تا مردم آنجا را مجدداً به اسلام دعوت کند، و در صورت مسلمان شدن جزیهٔ آنها را ساقط سازد. ابوالصیداء هم همانطور کرد، و مردم سمرقند دسته دسته اسلام آوردند. اما فرمانفدار سمرقند شرحی به والی خراسان نوشت که: با این اقدام درآمد نقصان یافته است. والی به فرمانفدار خود دستور داد که: چون ظاهراً اسلام اهل سمرقند برای ندادن جزیه بوده، بنابراین باید دقت شود هر کس ختنه کرده و نماز و روزه بجا آورده و سوره‌ای از قرآن دانسته از پرداخت جزیه معاف باشد، وگرنه جزیه بدهد. مردم آنچه را که والی می‌خواست انجام دادند و به ساختمان مسجدها دست زدند، طبعاً درآمد رو به نقصان گذارد. والی طمع کار که این را دانست به خشم آمده به فرمانفدار دستور داد: هر کس پیش از مسلمان شدن جزیه می‌داده حالا هم باید بدهد. (جرجی زیدان: تاریخ تمدن اسلام، ترجمهٔ جواهر کلام ص۷۱۸).

بخارایِ سامانی جلوه و شکوهی گرفته است، و در مقابل بغداد عباسی به عنوان مرکز تازهٔ فرهنگ ایرانی و معارف اسلامی قد عَلَم کرده است.

امیر نصر که فرزند خانواده‌ای ایرانی و پرورش یافتهٔ چنین بزرگانی است، در عین اعتقادِ به شریعت مقدّس اسلام، شاهی آزاده است و دانش دوست. اهل فضل و تحقیق را محترم می‌دارد و قلمرو گستردهٔ حکومتش جولانگاه متفکرانی است که می‌کوشند با افکار خویش بر وسعت معارف اسلامی بیفزایند و احیانا شریعت مقدس اسلام را از آلودگیهای جاهلیّت عربی بپیرایند، و احتمالاً مردم خراسان را از تعدّیات غارتگرانهٔ دربار عباسی نجات بخشند.

مسلمانان سرزمینهای شرقی ایران، پس از ده‌ها سال جان کندن و مخارج مسرفانهٔ دربار با شکوه خلفای بغداد را تأمین کردن، بدین آرزو که حساب اسلام را از تعدّی و تحکّم تازیان جدا کنند، دل به حکومت آل سامان بسته‌اند؛ و حق دارند. که از پدران خویش شرح خونریزی های یزید بن مهلّب را شنیده‌اند، و با خون بی گناهان آسیا گرداندن و گندم آرد کردن و نان زهر مار کردنش را*، و از مادران خود وصف بارخانه راه‌اندازی علی بن ماهان

* به عنوان نمونه‌ای اندک از خوش‌رفتاری سپاهیان عرب بخوانید:

سلیمان بن عبدالملک خلیفهٔ مروانی یزید بن مهلّب را به امارت خراسان فرستاده است و یزید لشکری فراهم آورده تا با فتح گرگان و طبرستان قلمرو خود را وسعت دهد. روی به طبرستان می‌نهد و شاه طبرستان از فرمانروای گرگان یاری می‌خواهد. مَلکِ گرگان سپاهی به یاری اصفهبد طبرستان می‌فرستد و راه بر لشکریان یزید می‌بندد. یزید با انگیختن واسطه‌ای اصفهبد را وادار به تسلیم می‌کند. بقیهٔ روایت را به نقل طبری بشنوید از زبان قلم بلعمی:

«واسطه، اصفهبد را بفریفت و صلح افکند میان او و یزید بر: هفتصد هزار درم و چهارصد خروار زعفران ـــ یا بهایش ـــ و چهارصد غلام بر سر هر غلامی طبقِ سیمین و بر سر هر طبق طیلسانی و شقّه‌ای حریر و انگشتری زرین یا سیمین... یزید شاد شد [بزرگواری کرد و] آن مال [البته ناقابل] بستد و به گرگان بازگشت و سوگند خورد که اگر ظفر یابد بر ایشان [یعنی مردم گرگان] شمشیر از ایشان برندارد تا از خونشان آسیا بگرداند تا گندم آس کند و آن را بپزد و بخورد. آگاهی

را شنیده‌اند برای تقدیم به دربار خلافت عباسی. و اینک موقعیتی مناسب دیده‌اند تا به هر وسیله خود را از این ستمگریهائی که به اسم اسلام بر آنان تحمیل شده است، و به فرمان کسانی که خود را جانشین پیغامبر گرامی دانسته‌اند، نجات دهند.

در این قرن دو شیوهٔ تفکّری که سالها در جهان پهناور اسلام مقابل هم ایستاده بودند کارشان به جدال می‌کشد. از این دو جریان فکری یکی زاییدهٔ مغز علیل خلفای بنی‌امیّه است که چون پیغمبر گرامی اسلام از میان قوم عرب برخاسته است مردمِ غیرعرب را گنگ و زبان‌بسته می‌خوانند و هر عربی را بر عجم فضیلت می‌نهند؛ اگر چه آن عربْ بیابانگردِ بی‌نصیب از تمدّن و معرفتی باشد، و این عجمْ مفسّرِ برجستهٔ قرآن.

در مقابل این مکتب تعصب‌آلود، تفکرِ آل‌علی قرار دارد و شیعیان و دوستارانش که فضیلت را منحصر به تقوا می‌دانند و ایرانی و تازی در نظرشان بیکسانند.

پیداست که از این دو شیوهٔ تفکر، کدامین مورد پسند ایرانیان قرار می‌گیرد و ملت ایران زیر کدامین عَلَم گرد می‌آیند تا ریشهٔ این نژادپرستی منحوس را از

به مرزبان گرگان رسید. بگریخت و اندر قلعه شد به کوه اندر. [یزید، قلعه را در حصار گرفت و گرگانیان مستأصل شدند] و صلح خواستند بر آنکه بر حکم یزید فرود آیند. [عالی‌جناب امان داد و گرگانیان] بیامدند و پیش او شدند. یزید بفرمود تا زنان و کودکانشان را برده کردند و مرزبان را بگرفتند و گردن بزدند، [عجب امانی] و دیوارهای قلعه ویران کردند. پس روی به گرگان نهادند و بر در شهر فرود آمدند، و [بالاخره] شهر را بستدند به قهر، و دوازده هزارمرد را اسیر کردند. رودی است آنجا، فرود آمدند و بانگ فرمود کردن به لشکر اندر که هر که خون خواهد دست به کشتن گیرند [چه دعوت کریمانه‌ای]. کس بود که او را چهار و پنج کس می‌بایست کشتن. یزید بفرمود تا آب بدان رودها اندر افکندند [زیرا خون کشته بزودی منعقد می‌شود و براحتی جاری نمی‌گردد] تا با خون کشتگان به یکجا برفت، و آسیا بنهاد و گندم آس کرد و نان پخت و بخورد تا از سوگند بیرون آمد. و [به عنوان دِسرِ این طعام گوارای مشروع] جز از این کشتگان چهار هزار دیگر بفرمود تا بر دار کردند. (تاریخنامهٔ طبری ص ۸۹۰—۸۹۲)

جهان اسلام براندازند.

داستان قیام ابومسلم و انتقال حکومت از بنی امیه و آل مروان به خاندان عباسی حاصل برخورد این دو شیوهٔ تفکر است، و شکوه خلافتِ عباسی در دوران هارون و مأمون نتیجهٔ مستقیم دخالت ایرانیان آزاده در حکومت بغداد.

نصر بن احمد شاهی دادگستر و از همه بالاتر فرهنگ‌پرور است.* به کرامت انسانی حرمت می‌نهد. همان کرامتی که تاج فرخنده‌اش به دست شریعت گرامی اسلام بر فرق آدمیزادگان نهاده شد و لگدکوب تعصب نژادی خلفای بنی امیه گشت. دربار نصر بن احمد مرکز دانشمندان برجسته و شاعران آزاده وروشنفکران آزاداندیش است، و چرا نباشد؟ درباری که وزیرانش بزرگانی چون بلعمی و جیهانی‌اند و شاعرانش از مقولهٔ شهید و رودکی و مصعبی. درباری که به یمن سنتی روشنفکرانه درش به روی همه متفکران عالم اسلام ازهرطریقت و مذهبی گشوده است؛ بی هیچ خشونت و تعصبی، از سنّی حنفی گرفته تا شیعهٔ معتزلی، از مبلّغان بنی‌عباس گرفته تا داعیان خلفای فاطمی، که همه پرستندگان الله‌اند و امت رسول الله.

امیر نصر برای نجات از سلطهٔ خلفای عباسی ــ که گرچه با دستِ قلم‌شدهٔ سرداران ایرانی به حکومت رسیده‌اند بحکم تعصب جاهلی از ایرانیان نفرت دارند ــ قد عَلَم می‌کند و با فاطمیان مصر قاصد و پیغامی ردّ و بدل. در مقابل بغدادی که همه ثروتها و استعدادهای عالم اسلام را بسوی خود کشیده است باتأسیس یکی از معظم‌ترین کتابخانه‌های جهان در پایتختش بخارا، و

* برای اطلاع از نحوهٔ حکومت نصر بن احمد و اسامی دانشمندان برجسته‌ای که از برکت عدالت و دانش‌پروری این امیر سامانی در قلمرو حکومتش گرد آمده بودند، رجوع فرمائید به «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» اثر دانشمند فقیدِ آزاده سعید نفیسی. (ص ۲۰۸—۲۴۸)

تأمین محیط امنی برای جلب دانشمندان و صاحبان افکار گوناگون، این شهر زیبا را به مقامی می‌رساند که رودکی بتواند بی‌هیچ دغدغهٔ خیالی نغمهٔ پیروزی در جهان سر دهد که «امروز بهر حالی بغداد بخاراست». کار بی تعصّبی و آزادگی در قلمرو سامانی بدانجا می‌کشد که دقیقی ترانه «می خون رنگ و کیش زردهشتی» زمزمه می‌کند بی‌آنکه تیغ جلاد بر گردنش فرود آید. و رودکی با قصیدهٔ غرّای «مادر می» صحنهٔ دلکشی از شکوه دربار سامانی پیش چشم خلایق می‌گسترد، بی‌آنکه گرفتار رجم و تشهیر شود.

و حاصل این طرز حکومت و این آزادی اندیشه و بیان، هجوم متفکران است بدان سرزمین و رواج مجالس بحث علمی و فلسفی و فقهی. از برکت همین دوران طلائی است که شهرهائی چون بخارا و نیشابور و سمرقند از مراکز مهم علمی جهان اسلام می‌شود و قرنها این موقعیّت و شهرت چشم جهانیان را خیره می‌سازد.

و از برکات همین دوران انسان‌ساز است که قرن چهارم و پنجم از وجود برجسته‌ترین متفکران و دانشمندان و شاعران و ادیبان زینت می‌گیرد، و از پرتو تلاش ایران‌دوستانهٔ همین شاهان است که دربار محمود غزنوی با وجود چهارصد شاعر بر دستگاه رقیبان تفاخر می‌فروشد.

در چونین حال و هوائی است که از یکسو داعیان خلفای فاطمی مصر راهی سرزمین خراسان می‌شوند، و از گوشه‌ای دیگر شیعیان اهل‌بیت مردم را به خردگرائی و اجتهاد می‌خوانند، و از سوئی دیگر قرمطیان و معتزله مجال بحث و تحقیق پیدا می‌کنند. و از برکت آزادمنشی امیر نصر سامانی و عطش ملت ایران برای یافتن حقیقت بازار بحثهای علمی و عقیدتی گرم می‌شود و هر گوشهٔ سرزمین خراسان تبدیل به دانشگاهی اسلامی و مؤسسه‌ای تحقیقاتی دور از هر

تعصب و تعبّدی.

مسلمانان واقعی از این رواج بحث و مناظره شور و حالی دارند که می‌دانند دیانتشان بر حق است و هیچ عقیدهٔ حقّی از ظهور معارضان و سؤال گران پروائی ندارد. چه بهتر که مباحث مدعیان مطرح شود و اینان با دلایل عقلی — و نه چماق تکفیر و تحکّم — اهل شک و تحقیق را مجاب کنند، و ایمان خلایق با شنیدن شرح مناظرات اصحاب مذاهب قوی‌تر گردد.

مگر روزگاری که در دربار مأمون تنها خلیفهٔ ایرانی‌نژاد عباسی و از برکت وجود وزیران و ارکان غیر عرب مجالس مناظره تشکیل می‌شد و اسقف‌های عیسوی و کهنهٔ یهود و اصحاب ادیان مختلف در اوج امنیت و آزادی با فرزند گرامی پیغامبر اسلام علی‌بن موسی‌الرضا به بحث می‌نشستند و بی‌هیچ ترس تکفیر و تعزیری دیانت اسلام و احکام شریعتش را مورد سؤال و ایراد قرار می‌دادند و پاسخ می‌شنیدند، ایمان اهالی بغداد و خراسان متزلزل شد که اکنون مردم سمرقند و بخارا از طرح مباحث دینی واهمه داشته باشند. هیچ مکتب حقّی از سؤال و اعتراض مخالفان پروائی نداشته است.

اما به خاطر داشته باشیم که از عهد پیغامبر گرامی و خلفای راشدین سیصد سال فاصله گرفته‌ایم، و قرنهاست که جماعتی ریاست‌طلب در پناه نام اسلام بر مسند قدرت نشسته‌اند و با عنوان جانشینی پیغامبر فرزندان گرامیش را یا در برهوت کربلا به خاک و خون کشیده‌اند یا در سیاه‌چال‌های بغداد به کُند و زنجیر شقاوت.

دستگاه خلافت عباسی که چند صباحی از برکت وجود فرخندهٔ علی‌بن موسی‌الرضا، و با کوشش ایرانیان به آزادگی رو کرده بود، اینک به عصبیّت عربی بازگشته است و با نفوذ غلامان بی‌فرهنگ تورانی به مصداق گل بود به سبزه نیز آراسته شد، می‌خواهد با خشونت و توطئه و سرکوب قلمرو اسلام را

تبدیل به دیار مردگان کند، و ریشهٔ هر فکر و بحث و استدلالی را در ذهن مردم بخشکاند، تا از برکت جهل مرکّب امّتی مطیع و فرمان‌پذیر داشته باشد. و این خاصیت هر نظام خودکامهٔ سرکوبگری است. بی‌خبری مردم از حیثیّت انسانی خویش ضامن دوام حکومتِ فساد است، و چون و چرای اهل تفکر آفتِ قدرتهای نامشروع. به همین دلیل همهٔ قدرتمندانِ مردم‌فریب از هر ذهنِ پُرسشگری نفرت دارند و با همه نیروی جهنمی‌شان به جنگ آدمیزاده‌ای برمی‌خیزند که بخواهد اعمالِ فسادانگیزشان را زیر سؤال برد. و فرومایگانی که به سودای کسب مال و منصبی زیر عَلَم جبّار ستمگر سینه می‌زنند با هر چماق که به دستشان آید بر فرق می‌کوبند که با سؤالی سنجیده در برابرشان قرار گیرد.

این به نام اسلام بر مسندنشستگان با هیچ قیمتی نمی‌خواهند به مردم مجال بحث و تفکر دهند، زیرا می‌دانند اگر خلایق با روح اسلام آشنا شوند و واقعیّت تعالیم این شریعت گرامی را دریابند ارکان قدرت ایشان متزلزل خواهد شد، و دیگر نخواهند توانست به نام شریعت مردم را در ذلّت نگه دارند و دسترنج برزیگرِ نشابوری و اندوختهٔ پیرزن بخارائی را به غارت برند* و خون جوانان ایرانی را در جنگ قدرتی که بین آل‌مروان وبنی‌عبّاس درگرفته است به هدر دهند.

* برای آشنائی بهتر با شیوهٔ اسلام‌پروری و رعیت‌نوازی خلفای عباسی، بد نیست به یاری قلم **تولتای بیق** سفری به بغدادِ هزار سال پیش کنیم و ــ اگر چه بی‌دعوت ــ در مراسم البته باشکوهی **حاضر شویم** که با حضور خلیفهٔ اسلام در میدان وسیع شهر برپا شده است. پندار همان عهد است، از **دیدهٔ فکرت‌بین**، هارون خلیفهٔ عباسی را در شاه‌نشین میدان بنگرید با چه لبخند غروری مشغول ... **گرفتن** است از هدایائی که حاکم خراسان تقدیم کرده است. مبادا عظمت میدان و ازدحام

و به همین دلیل است که دستگاه خلافت بغداد حضور مبلّغان شیعی مذهب را در قلمرو سامانیان مخالف مصالح خود می‌بیند و احساس خطر می‌کند، و ناگهان ترکان آن‌سوی جیحون دردِ دینشان می‌گیرد و سرداران

جمعیت و غریو طبل و شیپوری که در فضا پیچیده است و هلهلهٔ تکبیری که ساکنان پای‌تخت خلافت سر داده‌اند، شما را از شنیدن صدای البته رسای «معرّف» باز دارد که از روی سیاهه، همراه گذراندن «هدایا» مشخصات هر فقره را به شرح می‌خواند. بشنوید:

هزار غلام ترک، به دست هر یکی دو جامه ملوّن از ششتری و سپاهانی؛ هزار کنیزک ترک به دست هر یکی جامی زرین یا سیمین پُر از مشک و کافور و اصناف عطرها و طرایف شهرها؛ صد غلام هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکوروی، با لباسهای گرانبها؛ در دست هر غلامی تیغی هندوی هر چه خیاره‌تر، و در دست هر کنیزکی سفطی ظریف و در آن شارهای باریک؛ پنج پیل نر و دو پیل ماده، نران با برگستوانهای دیبا و آئینه‌های زرین و سیمین، و مادگان با مهدهای زر و کمرها و ساختهای مرصع؛ بیست اسب گیلی با زین‌های زرین، نعل زر برزده و ساختهای مرصّع به جواهر بدخشی و پیروزه؛ دویست اسب خراسانی با جُلهای دیبا؛ بیست عقاب؛ بیست شاهین؛ هزار شتر؛ دویست شتر با پالان و افسارهای ابریشمین، دیباها درکشیده در پالان [باضافه] دیگر اسباب و جوال سخت آراسته؛ سیصد اشتر با محمل و مهد، و از آنجمله بیست شتر با مهدهای بزر؛ پانصد هزار و سیصد پاره بلور؛ صد جفت گاو؛ بیست عِقد گوهر سخت قیمتی؛ سیصدهزار مروارید؛ دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه چنان ممتاز و نایاب که یکی از آن جمله در سر کار هیچ پادشاهی تا آن روز دیده نشده بود؛ دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسه‌های کلان؛ سیصد شادروان؛ دویست خانه قالی؛ دویست خانه محفوری.

اینهاست محصول حکومت یک سالهٔ علی‌بن ماهان در قسمت‌های شرق ایران، و به عبارتی روشن‌تر اینهاست «سرریز» غارتهای نمایندهٔ امیرالمؤمنین که نصیب اربابش گشته است.

اکنون وقت آن است که خلیفه با خطابی عتاب‌آمیز والی قبلی خراسان را ادب کند و بدو راه و رسم خدمت بیاموزد. والی قبلی فضل بن یحیی برمکی است که سالها از طرف خلیفه والی خراسان بود و چیز قابلی تقدیم پیشگاه خلافت نکرد. بشنوید، این حضرت خلیفه است که، رو به پدر فضل، یحیی برمکی می‌کند و با لحن تعنّت‌آلود تمسخرآمیزی می‌پرسد «زمانی که فضل آنجا بود این تحفه‌ها و هدیها کجا بود؟». و این هم جواب مرد آزاده که «اینها همه در خانهٔ صاحبانش بود». (مفصّل سرگذشت را در تاریخ بیهقی بخوانید، تصحیح استاد فقید فیاض، ص ۵۳۷).

می‌خوارهٔ شاهدبازی که در بخارا گرد آمده‌اند برای نجات مذهب سنّت و جماعت از هجوم رافضیان و بدمذهبان و بدعتگزاران دست به کودتا می‌زنند.*

حوصله‌اش را دارید؟ شرح قضیه را از زبان خواجه نظام‌الملک بشنوید:

راوی سرگذشت خواجه نظام‌الملک است، سیاستمدار پخته کاری که دین را وسیلهٔ تحکیم سلطنتِ ملک‌شاهی کرده است، و قدرت استدلال غزّالی طوسی را در خدمت تاج و تخت سلجوقی گرفته، تا بتواند دستمزد عمله‌های ساحل جیحون را به انطاکیهٔ شام حواله کند تا خلق بدانند از کجا تاکجا قلمرو ملکشاه است. مرد نازنین بخوبی می‌داند با استفاده از نام شریعت چه فداکاریها از خلایق می‌توان طلبید و با صدور حکم ارتداد چه خرمنهای هستی از مخالفان می‌توان سوخت. آری راوی سرگذشت با شیعه جماعت دشمنی آشتی ناپذیری دارد و آنان را با مزدکیها و اباحیه و دهریون و دیگر کفّار از یک جنس و قماش می‌شمارد؛ با این همه تعصّب سخنش شنیدنی است.

وی با اعلام این نکته که «باطنیان را... به مصر اسماعیلی، به قم و کاشان و طبرستان و سبزوار شیعی، به بغداد و ماوراءالنهر و غزنین

* بعد از نفوذ ترکان در مرکز خلافت و به مال و مقام رسیدنشان، ترکان ترکستان [همان تورانیان شاهنامه] که از پیشرفت هم‌شهریهای خود آگاه شدند صد تا صد تا و هزار تا هزارتا به ممالک اسلامی و عراق روی آوردند و برای جاه و مال و مقام به مسلمانی تظاهر کردند (جرجی زیدان، تاریخ تمدن اسلام، ص۸۰۸).

و همین بزرگواران صافی‌نیّتِ پاک اعتقادند که نصر بن احمد را از تخت شاهی فرو می‌کشند و با فریاد وا اسلاما به جان مردم بخارا و دیگر ولایات خراسان می‌افتند و «مرتدّان» و «بدعتگران» و «بدمذهبانی» از قبیل بلعمی و جیهانی و رودکی و هزاران تن دیگر را گردن می‌زنند؛ و چون شرع نبی از این خطر جست، به سپاه محمود غزنوی می‌پیوندند تا با قرمطی جوئیها و شیعه کشیها توشهٔ آخرتی تدارک بینند.

قرمطی، ... و به سپاهیان باطنی خوانند». شرحی دارد از رواج مذهب باطنیان در قلمرو حکومت امیر نصر سامانی و دعوت ایشان از محمد نخشبی.*

کار نخشبی بجائی رسید که دعوت آشکارا شد و ترکان را خوش نمی‌آمد که پادشاه قرمطی گشت. پس امراء بزرگ جمع گشتند و جملهٔ پیش سپه‌سالارِ لشکر شدند و گفتند: دریاب که مسلمانی از دست رفت.

به خاطر داشته باشیم که درین زمان صدها فقیه و محدّث و حافظ و زاهد برجسته در ماوراءالنهر می‌زیسته‌اند، اما احساس خطری برای مسلمانی نکرده‌اند، ظاهراً یا حسِّ خطریابی‌شان ضعیف‌تر از سرداران و سپاهیان ترک بوده است یا دردِ دینشان رقیق‌تر.

سپاه سالار گفت: سپاس و منّت دارم از شما در برداشتن این مذهب، شما بازگردیدو ساکن باشید تا خدای عزّوجلّ این کار به صلاح باز آرد.

باری، سپه‌سالارِ ــ البته اسلام پناه ــ که ظاهراً اسم شریفش «خمارتکین» است، در خلوت هشداری به نصربن احمد می‌دهد که دست از این روشنفکربازی بردار، این جماعتی را که به اسم علما و فقها و فلاسفه و ادبا دور و برِ خودت جمع کرده‌ای، عذرشان را بخواه که وجودشان مایهٔ نکبت است و چون و چراهایشان باعث تزلزل ایمان. و می‌کوشد در نهایت اخلاص و دلسوزی به امیرِ خیره‌سرِ سامانی حالی کند که با بحث و استدلال و به قول

* عبارات منقول از «سیاستنامه» را بنده از روی چهار نسخه «وصله‌پینه» کرده‌ام، سه نسخهٔ چاپی: یکی به کوشش دکتر محمد آلتای کویمن، چاپ آنقره ۱۹۷۶؛ دیگری به کوشش شارل شفر، چاپ پاریس ۱۸۹۱؛ سومی بخش منقول در «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» تألیف سعید نفیسی، چاپ تهران ۱۳۴۱؛ و یک نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ ملی پاریس، فیلم شماره ۵۶۴۱ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

مروزیها فضای آزاد نمی‌توان مملکت‌داری کرد، تیغ برّان خواهد و قلبی قسیّ.
اما امیر نصر بخت برگشته سرِ نصیحت شنیدن ندارد، عاقبتش بشنوید:

> به آخر کار همه [یعنی سرداران ترک] اتفاق کردند که ما را پادشاه کافر نمی‌باید،... پادشاه را بکشیم و ترا که سپاه‌سالار و امیر لشکری به پادشاهی بنشانیم.

جناب سپه‌سالار تعزّزی می‌نماید که «من نخواهم». امیران پایِ اصراری می‌فشارند که «ترا می‌باید کرد اگر خواهی که مسلمانی برقرار بماند». اینجا دیگر بحث تکلیف است و جای گریز و چون و چرا ندارد، علی‌الخصوص که این تکلیف شرعی را متخصّصان بزرگواری از قبیل سرداران تُرک تشخیص کرده‌اند. باری جناب سپه‌سالار

> از بهر مصلحت مسلمانی قبول کرد* و گفت: «اکنون تدبیر این کار می‌باید کرد، سران سپه جایگاهی بهم بنشینیم و اتفاق کنیم تا این کار چگونه بر دست باید گرفت چنانکه پادشاه نداند. در لشکر یکی بود پیری، او را «طلن اوکا» گفتندی [بله، از اسمش پیداست که کجائی است]. گفت تدبیر این کار آن است که تو که سپه‌سالاری از پادشاه درخواهی که سران سپاه از من مهمانی می‌خواهند. او به هیچ حال نگوید که: مکن. گوید: اگر برگ داری بکن. تو گویی بنده را از معنی نعمت هیچ تقصیری نباشد، اما از آلتِ مطبخ و شرابخانه چیزی که بتکلّف باشد بنده را نیست. پادشاه خواهد گفتن که هر چه

* اینجا اختلاف نسخه‌ای است، در نسخه مورد استفادهٔ مرحوم نفیسی آمده است «سپاه‌سالار بزرگ به طمع پادشاهی رضا داد»، که قطعاً غلط است، کار مرد محضاً لله بوده است و جای تردید نیست. در نسخهٔ چاپ ترکیه (تصحیح محمد آلتای کوپن) آمده است «سپاه سالار هم از جهت دین و هم از جهت طمع پادشاهی اجابت کرد»، که اینهم نارواست، عملی بدان اخلاص را شایبه به شوائب آلود.

دربایست باشد از این معنی از مطبخ و شرابخانه و خزانه بستان. بعد از آن تو بگویی که این مهمانی بدان شرط می‌کنم که چون نان خورده باشند به غزای کافر شوند به بلاساغون که کافر ولایت بگرفت و نفیرِ مسلمانان از حدّ بگذشت. تا بر تو بد گمان نشود. آنگاه در برگِ مهمانی باش و سپاه را وعده ده که فلان روز رنجه باشید. و هر چه در خزانه است از زرّینه و سیمینه و فرش و دیبا و طرایف جمله به عاریت در سرای خود کش؛ و چون وعده برآید و جمله بزرگان سپاه به سرای تو آیند، بفرمای درِ سرای دربندند به بهانهٔ انبوهی، و سران سپاه را بر سبیلِ جُلاّب خوردن در حجره‌ای بر، و این سخن با ایشان در میانه نه؛ که آنچه اصل‌اند جمله با تواند و آنچه فرع‌اند چون احوال ما بدانند همه با تو یکی شوند. همه در عهد و سوگند آریم و بر پادشاهیِ تو بیعت کنیم و آنگاه نان بخوریم و هر کس دو سه شراب بخوریم و آنچه از زرینه و آلت که بود جمله به سران سپاه بخشیم، و از سرای بدر آییم و به سرای پادشاه رویم و پادشاه را فرو گیریم و در حال بکشیم و سرای پادشاه را غارت کنیم و حالی ترا بر تخت وی بنشانیم و آنگاه لشکر را اجابت دهیم تا در شهر و روستا هر کجا یکی قرمطی بیابند بکشند و بسوزانند و مالها و خانه‌های ایشان بغارتند .

سپه‌سالار نازنین به نیت خدمت به اسلامِ عزیز، این فداکاری را می‌پذیرد و به حضور امیرنصر می‌رسد و به بهانهٔ مهمانی هر چه ظرف طلا و نقره در خزانه بوده است به خانهٔ خود منتقل می‌کند ـــ همان کاری که در جهان امروز با در اختیار گرفتنِ اعتبارات دولتی می‌کنند ـــ و سران لشکر را به مهمانی می‌خواند. و مطابق برنامه در مجلس شراب از یکایک بیعت می‌گیرد، سپس جماعت را دعوت به سفره‌خانه می‌کند تا به اصطلاح آن روزگار نان بخورند، و بعد از

صاحب ظروف قیمتی با کیسهٔ انباشته و شکم پُر به سراغ امیرِ بخت برگشته روند. اما

یکی از میان آن جمع با خود گفت که این [کار] یا بسر رود یا نرود. اگر بسر رود بر پادشاه قدیم و خاندان سامانیان غدر کرده باشیم، و اگر بسر نرود از جمله خائنان یکی من باشم، و اگر نصر بن احمد قرمطی گشت، پسرش باری نوح بن نصر قرمطی نیست، من بروم و این سخن با وی بگویم، باشد که کاری تواند کرد. از میان مهمانی برخاست به حاجتی، و برنشست و پیش نوح رفت و او را آگاه کرد که سران سپاه چه سگالیده اند.

نوح در ساعت برنشست و به سرای پدر شد، و گفت: چه فارغ نشسته‌ای که سران سپاه جمله با سپاه سالار عهد کرده‌اند و به پادشاهی بر او بیعت کرده‌اند، و اکنون شراب می‌خورند تا بر سر شراب جمله زرینه و سیمینهٔ تو و اسباب و فرش تو به لشکر بخشد آنگاه به سر ما آیند... نصر بن احمد گفت با پسر که: تدبیر چیست؟ نوح گفت: تدبیر آن است که همین ساعت دو کس معتمد را بفرستی تا در گوش سپه‌سالار گویند که می‌شنوم که کاری بس بتکلّف در دست گرفته‌ای و مهمانیی سخت نیکو ساخته، مرا دستی مجلسِ زرین مرصع* است چنانکه امروز هیچ پادشاهی را نیست، بیرون از خزانه جایی نهاده، تا اکنون مرا به یاد نیامده بود، این نیز ببر تا مجلس را زینتی باشد و ناموس پادشاهیِ مرا فایده کند که سپه‌سالارِ وی چنین مهمانی باِبوش کرد؛ اکنون من این آلتِ خاص خود را به کسی اعتماد نکنم الّا که

* در نسخه‌ای «مجلس خانه زرین و مرصع»، در نسخهٔ دیگر «یک دست آلت مجلس خاصهٔ من هست زرین مرصع». ظاهراً منظور از مجلس یا مجلس‌خانه مرصع صندلی و تخت شاهانه است.

به دست تو بسپارم. لابد او به طمع مال بیاید. چون اینجا آمد در حال او را بگیرند و سرش برگیرند؛ آنگاه بگویم که چه باید کردن.

نصر، نصیحت پسر می‌پذیرد و دو خادم می‌فرستد، و سپه‌سالار پیغام امیر را با یکی دو تن از سردارانِ البته آزادهٔ وارسته‌ای که دردِ دین به جانشان افتاده است و از جیفهٔ ــ البته پلید ــ دنیوی بیزارند و ابداً قصد غارت ندارند، در میان می‌گذارد، و آن بزرگواران مصلحت چنین می‌بینند که جناب سپه‌سالار بسرعت حرکت کند و ترتیب انتقال تخت زرین جواهر نشان را بدهد تا اسلامِ «عبّاسی» از خطر ملحدان مرتدّ رافضی برهد.

سپه‌سالار بتعجیل برنشست و به سرای نصربن احمد رفت. او را در حجره خواندند. نوح در رفت با دو سه غلام و سر او از تن جدا کرد، و بدر آمد و پدر را گفت: برنشین تا به سرای سپه‌سالار شویم، و آن سرش را در توبره با خود ببریم؛ و تو در پیش سران لشکر از پادشاهی بیزار شو، و مرا ولیّ‌عهد کن تا من جواب ایشان بدهم و پادشاهی در خانهٔ ما بماند که این لشکر با تو نیز نسازند، و تو باری به مرگ خویش بمیری».

پس، هر دو برنشستند و بتعجیل به سرای سپه‌سالار شدند. سرانِ سپاه پادشاه را بدیدند با پسر. متحیّر شدند. همه برخاستند و پیش ایشان باز شدند. هیچ کس ندانست که حال چیست. گفتند، مگر پادشاه را بدین مهمانی رغبت افتاده است. نصرِ احمد برفت و به جای خویش بنشست، و سلاحداران از پسِ پشتِ او بیستادند، و نوح بر دست راست پدر بیستاد.

نصر روی سوی امرا کرد و گفت: بدانید که آنچه شما سگالیده‌اید من از آن آگاه شدم، و چون مرا معلوم شد که شما قصد من دارید دل من بر شما گران شد و نیز دل شما بر من بد شده است؛ بعد از

این نه شما بر من ایمن باشید و نه من بر شما. اگر من از راه بگشتم یا مذهبی بد گرفتم، نوح را که پسر من است در او هیچ عیبی هست؟ گفتند: نه. گفت: او را ولیّ‌عهد خویش کردم، پادشاه شما اکنون اوست، همه او را طاعت دارید؛ من اگر بر صواب بودم و اگر بر خطا، بعد از این به طاعت در گوشه‌ای بنشینم؛ و آن کس که شما را بدین داشت اینک جزای خویش یافت .

و بفرمود تا آن سر از توبره برآوردند و پیش ایشان انداختند، و خود از تخت فرود آمد. نوح بر تخت شد، و بجای پدر بنشست. سران سپاه که آن دیدند و شنیدند متحیّر بماندند و هیچ عذری و بهانه‌ای نتوانستند کرد. همه سر بر زمین نهادند و نوح را تهنیت کردند و گفتند: همه جرم سپه‌سالار را بود و ما همگان بنده‌ایم و فرمانبردار. نوح گفت: من در همه معانی نوحم نه نصر، این خطای شما را به صد صواب برداشتم و مرادهای شما همه از من حاصل است. گوش به فرمان من دارید و بر سر عیش خود باشید .

پس بند خواست، و فرمود تا بر پای پدر نهادند و در حال به کهن‌دژ بردند و محبوس کردند. گفت: اکنون برخیزید تا به مجلس شراب شویم. چون به مجلس بنشستند و هر کس سه قدح شراب بخوردند، گفت: اتفاق شما چنان بود که این زرینه و سیمینه یغما کنید، اکنون من جمله به شما بخشیدم، همه برگیرید و بر یکدیگر بخش کنید برابر. همه چنان کردند .

لابد می‌پندارید با همین غارتِ ظروف طلا و نقره، سرداران متدین به ثواب خودشان رسیدند و شریعت غرّا از خطر مرتدان و ملحدان رست؟ خیر، بقیهٔ نطقِ جلوس شاهزادهٔ جوان را بشنوید.

پس گفت: اگر سپه‌سالار بر ما بداندیشید جزای خود یافت، و اگر پدرم از راه راست بتافت سزای خود می‌بیند؛ اتفاق شما چنان بود که چون نان بخورید به غزا بجانب بلاساغون شوید به جنگ کافر، ما را خود غزای کافر بر در خانه است؛ هین، به غزا مشغول شویم، هر چه در ماوراءالنهر و خراسان ملحد گشتند و این مذهب گرفتند که پدرم گرفت، همه را بکشید و خواسته و نعمت ایشان شما را است، کالای باطنیان جز غارت را نشاید».

با فرمانی چنین کریمانه و فرمانبردارانی چنان صاحب همّت و غیرت، تکلیف مردم ماوراءالنهر و خراسان معلوم است. این را خواجه نظام‌الملک ننوشته است، اما به حکم تجارب تاریخی می‌توان دریافت که ملاحدهٔ واجب‌القتل از دو گروه بیرون نیستند، دو گروه بکلّی متناقض: یکی جماعتی که مال و منالی دارند و سر و سامانی، و دیگر جماعت کج‌سلیقهٔ بلفضولی که با فضل و سواد و کتاب و بطور کلّی با تفکّر و استدلال میانه‌ای دارند، و وجود نامبارکشان همیشه مایهٔ آشوب مملکت بوده است و موی دماغ صاحب‌قدرتان.

از آن پس زمانه دگر می‌شود و رفتار سران زمانه هم دیگر. کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا. سرداران خوش‌اشتهایِ توران‌زمین چه می‌خواهند؟ خون‌ریزی و غارت، آنهم در بخارای پر ناز و نعمت، آنهم در خراسانی که در پنجاه سال اخیر سایهٔ عمّال خلیفهٔ بغداد را از سر خود دور دیده است و مردمش به نوائی رسیده‌اند، و عیسی بن ماهانی نبوده است که چادر از سر زنان برگیرد و گلیم از زیر پای مردان بکشد و آن همه را تبدیل به طلا و نقره کند و راهیِ آستان فلک‌پاسبان حضرتِ خلافت‌پناهی.

اکنون وقت آن رسیده است که اراذل و اوباش ولایت نیز همّت کنند و

به یاری سرداران تورانی و مریدان خلیفهٔ عباسی آیند و به جان خلایق افتند و هر خانهٔ آبادی را پس از غارت با خاک یکسان کنند و هر آزادهٔ متفکری را داغ رفض و بدعت بر جبین نهند و گردن زنند. و به قول همین خواجه نظام‌الملک «شمشیر درنهند و از رعیت و لشکری هر که در آن مذهب رفته باشند بکشند» و به بهانهٔ حفظ شرع نبی، حکومت استثماری عباسی را از خطر برهانند.

بقیهٔ قضایا قابل تصور است و نیازی نیست نتیجهٔ کودتا را از زبان قلم خواجه بشنویم که «هفت شبانروز در بخارا و ناحیت آن می‌گشتند و می‌کُشتند و غارت می‌کردند، تا چنان شد که در ماوراءالنهر و خراسان یکی از ایشان نماند، و آن که ماند در آشکارا نیارستی آمدن، و این مذهب [یعنی مذهب شیعه] پوشیده بماند».



این موج ترور و وحشت در سال ۳۲۸ از بخارا شروع شد و سرتاسر خراسان را فرا گرفت، و به خاطر داشته باشیم که طوس هم از اعاظم بلاد خراسان‌است،و فردوسی شیعهٔ شیعه‌زاده مقارن همین سالهای هجوم ترکان و کشتار شیعیان قدم به عرصهٔ هستی نهاده است تا دوران کودکی و جوانیش با ترس و لرز همراه باشد و احیاناً شاهد وحشت و گریز اعضای خانواده‌اش از چنگ مفتّشان عقاید.

این قانون جامعه است که بعد از هر موج سرکوبی و کشتاری، طبقهٔ مظلوم جان از حادثه بدر برده پس از مدتی بُهت‌زدگی به تفکر می‌پردازد و بتدریج سر از نهانگاه بدر می‌کند و فعالیتهای علنی گذشته‌اش تبدیل به نهضتی زیرزمینی می‌شود. پیران به بحث و اندیشه می‌نشینند که چرا چنین شد، و جوانان چشم به دهان پیران می‌دوزند و با شنیدن روایتهای رعب‌انگیز خون در عروقشان

جوشیدن می‌گیرد و به چاره‌جوئی برمی‌خیزند.

و دوران جوانی و نقش‌پذیری فردوسی مقارن این واکنش اجتماعی جوامع شیعی مذهب است.

علی‌الخصوص که امارت نیشابور در دست محمود غزنوی است پسر سبکتکین و نوهٔ البتکین ترک که پدر و جدّش از سرداران حکومت سامانی بوده‌اند و شاید هم در زمرهٔ جماعت کودتاگر. محمود به تجربه دریافته است که برای کسب قدرت و بسط حکومت باید سری به آستانهٔ عباسیان فرود آورد و دلی با ترکان داشته باشد؛ تا بتواند از آنان لقب یمین‌الدوله و فرمان غزو و جهاد بگیرد، و اینان را برای سرکوبی مخالفان و گشودن شهرها بسیج کند.

محمود جوان هوشمندی است، می‌داند آفت قدرت مطلقه‌اش دو گروهند: یکی جماعتی که زیر عنوان شیعه و معتزله به تفکر و تعقل چسبیده‌اند و خرَد را ملاک سنجش خوب و بد کارها می‌دانند و با توسّل به «تفکُّر ساعةٍ خیرٌ مِن عبادةِ سبعین سنة» مردم را به تأمل در آیات قرآنی و درک فلسفهٔ احکام دینی می‌خوانند، و دیگر گروهی از ایرانیان آزاده که از تعصبات نژادپرستانهٔ عربان به جان آمده‌اند و از تحکّمات نودولتان تورانی جانشان بر لب رسیده است، و به عنوان عکس‌العملی طبیعی می‌کوشند جوانان ایرانی را متوجّه گذشتهٔ پرافتخارشان کنند و عظمت اجداد نامدارشان. مرد قدرت‌طلب این هر دو گروه را آفت حکومت خود می‌داند و به حکم همین تشخیص درست است که انگشت در جهان می‌کند و قرمطی می‌جوید تا بر دار کشد،* و پس از غلبه بر ری و مغلوب کردن دیلمیانی که «سیرتهای بد نهاده‌اند و مذهبهای نکوهیده دارند و... مذهب رافضی و باطنی آشکار کرده‌اند و [از آن بدتر] فلسفه»، و

* من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می‌کشند (تاریخ بیهق ص ۲۲۷).

پس از دارها بر پا کردن و گروهی از روافض را بر دار کشیدن و گروهی را در پوست گاو دوختن و به غزنین فرستادن[1] به اقدام البته مشعشع دیگری مبادرت می‌ورزد و «(مقدار پنجاه خروار [بله، پنجاه خروار] دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه را از سراهای ایشان بیرون می‌آورد)» و زیر دارهائی که بر فرازشان پیکر خشکیدهٔ اهل فکر و تعقل باد می‌خورد می‌سوزاند.*

خوب، در چونین دوران تاریک لبریز از تعصب و خفقانی، که ترکان به قدرت رسیده از یکسو شرافت ملی ایرانیان را پامال ستم کرده‌اند، و از دیگر سو به جنگ با هر جلوهٔ تفکر و بحث و تعقلی پرداخته‌اند، و مردم سرکوفتهٔ تحقیر شده بر اثر تبلیغات سنجیدهٔ دستگاه عباسی و تلقینات مداوم خطیبان و مأموران حکومت، با قبول لقب «عجمی»، تحریر و تکلم به زبان عربی را شرط رعایت سنت پنداشته‌اند و لعن بر نیاکان خویش را از فرایض دینی. در چونین حال و هوائی چیست وظیفهٔ ملی و مذهبی ایرانی نژادهٔ دهقان‌زاده‌ای که دوستدار اهل‌بیت است و معتقد به توافق شرع و عقل و آزرده از تجاوز تورانیان به قدرت رسیده و بیزار از تعصبات نژادی چنین دیوخو اهرمن‌چهرگان؟

در همچو استبداد سخت سیاهی به یاد گذشتهٔ ایران باستان افتادن و با نظم شاهنامه نسل جوان ایرانی را با سوابق درخشانش آشنا کردن و قهرمانی چون رستم و شاه دانشمند رعیت‌پروری چون کیخسرو را در مقابل دیو مردم‌خواری چون افراسیاب قرار دادن و مردم را با مؤثرترین شیوه‌های

۱ وقعهٔ ـ البته ـ افتخارآمیزی که فرخی سیستانی در قصیده‌ای ثبتش کرده:

دار به پا کردی باری دویست گفتی این درخور خوی شماست

* مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰۳ و ۴۰۴.

غیرمستقیم به مقایسه و داوری کشاندن؛ و در نامهٔ رستم فرخزاد به برادرش به عنوان پیشگوئیِ سردار ایرانی وضع زمانه را مجسّم کردن و با گنجاندن ابیاتی نظیر:

ز دهقان و از تُرک و از تازیان   نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود   سخنها به کردار بازی بود
زیانِ کسان از پی سودِ خویش   بجویند و دین اندر آرند پیش

ایرانیان را متوجه انحطاط نسل و آشفتگی اوضاع روزگارشان کردن، جز مبارزه با سلطهٔ ترکان و عربان هدفی می‌تواند داشته باشد؟ و این روح مبارز جز با استبداد ترکان و اختناق حاکم بر خراسان می‌تواند به وجود آمده باشد؟



حکومت اختناق و استبداد اگر ـــ زبانم لال ـــ هزار و یک عیب و زیان داشته باشد، یک خاصیت هم دارد، و آن تحریک طبع ستم‌ستیز مردم آزاده است برای مقاومت. مقاومتی با جلوه‌های گوناگون؛ از ترور دیکتاتور گرفته تا قیام ملی. اما زیباترین جلوه‌اش در جهان هنر است، بخصوص عالم ادبیات. شاعر و نویسندهٔ واقعی به حکم فطرت آزاده و ذوق تعالی پسندش با هر تحکم و استبداد و اختناقی سر دشمنی دارد، خواه این استبداد به وسیلهٔ قداره بندان بزن بهادری بر ملّت تحمیل شده باشد، خواه از طرف طبقه‌ای از اسافل جهّال جامعه؛ که هر ادیبی اعم از شاعر و نویسنده و پژوهشگر طبعاً متفکر است و تفکر فضای باز می‌خواهد تا دور از هر تحکّم و تعصّبی ببالد و حاصل دهد

ظاهراً همه رشد کیفی و عمقی ادبیات فارسی در هزار و صد سال اخیر از برکت فساد عصیان‌آفرین حکومتهای سرکوبگر بوده است که بالیدن هر درختی علاوه بر آب روان و آفتاب تابان به کود ناخوشبوی ناخوش منظره‌ای هم نیازمند است. تعجب نکنید، حاجتی به ردیف کردن اسناد و مآخذ نیست، در

ذهن خودتان مروری بفرمائید به دوره‌های ظهور نوابغ شعر و ادب فارسی و اوضاع اجتماعی روزگارشان تا ببینید طنز لطیف خیامی جز محصول سلطهٔ جهال خراسان بر جان و مال خلایق می‌تواند باشد؟ نگاهی به اوضاع سیاه قرن هفتم بیندازید، تا ببینید زبان کنائی لبریز از رمز و اشارهٔ مولوی غیر از عکس‌العمل مرد روشندل خداشناسی است درمقابل جماعت شریعت‌سازانی که خود را ورثهٔ انبیاء دانسته‌اند و نبض جامعه را با تافتن آتش‌سوزان جهنم در قبضهٔ قدرت گرفته‌اند؟ اگر امیر آدمکشِ خشک‌مغزی چون مبارزالدین بر خاکِ طرب‌خیز شیراز مسلط نمی‌شد غزلیات لبریز از ایهام حافظ به همین دلنشینی جاودانه بود؟

شاهنامهٔ فردوسی هم محصول چونین روزگارانی است، محصول دوران سیاه استبداد است و اختناق تحمل‌ناپذیری که با دست عربان و ترکان در نیمهٔ قرن چهارم بر سرزمین خراسان سایه افکنده است.



از همه تأمل انگیزتر رندی این دهقان‌زاده طوسی است، رندی زیبایش در اهدای شاهنامه به دربار محمود غزنوی. اهدای مجموعه‌ای لبریز از مثالب ترکان که با مصراع به نام خداوند جان و خرد آغاز می‌شود به فرمانروای ترک قدرتمندی که با همه قدرت و امکاناتش به جنگ تعقّل آمده است و خردگرائی. اهدای کتابی لبریز از تفکرات شیعی با اعتراف مردانهٔ بر این زادم و هم بر این بگذرم به دربار شاه سنّی متعصّبی که داغ رفض و ارتداد بر پیشانی دوستان اهل‌بیت رسالت می‌نهد و با کشتن روافض شش دانگ بهشت عنبر سرشت را از آن خود می‌داند. اهدای اثری لبریز از حماسه‌های شعوبی و مفاخر ایرانی به پیشگاه سلطان قدرتمندی که مشروعیت حکومتش بسته به تأیید عباسیان بغداد است.

به نظر من زیباترین شاهکار رندانهٔ فردوسی همین‌جاست، چونین

مجموعه‌ای را در لفاف مدیحه‌ای از قبیل جهاندار محمود شاه بزرگ پیچیدن و میان درباریان پراکندن جرأت و جسارت بسیار می‌خواهد، جرأتی به مراتب بالا تر از شهامت جوانان از جان گذشته‌ای که نارنجکی را در لای دستهٔ گل پنهان می‌کنند و در مقدم خود کامگان نثار.

چه ظاهربینی ساده‌لوحانه‌ای است توسّل به افسانهٔ صلهٔ محمودی و بجای دینار طلا نقره دادنش.* صلهٔ واقعی چونین اثری چوبه دار است و شمشیر آبدار، نه درهم و دینار. فردوسی اگر جویای صله بود این قَدر به عقلش می‌رسید که دست از کار خطرناک شاهنامه‌سرائی بردارد و در ردیف چهارصد شاعری که زینت‌بخش دربار محمودی‌اند با ناز و نعمت زندگی کند و به شیوهٔ منوچهری بر چهرهٔ کریه زمانه با جام عقیقَین غازهٔ تجاهلی زند، یا چون فرخی با قصیده‌ای جانانه قتل عام مردم ری را به عنوان فتوحات اسلامی تهنیت گوید، یا چون عنصری نبوغ هنریش را وقف پیچ و شکنِ زلف ایاز کند؛ تا عیشش مدام و کارش بکام باشد. او اگر در بند صلهٔ محمودی بود و هدفش از سرودن شاهنامه نظم داستانی سرگرم کننده، چه ضرورتی داشت سی سال جان بکند و از کیسه بخورد تا سرانجام کارش به جائی رسد که با فرا رسیدن زمستان و مشاهدهٔ انبار بی‌آذوقه‌اش، نالهٔ شکایت سر دهد که:

* از مقولهٔ همین ساده‌لوحی است عمل دوستداران مصلحت‌اندیشی که با جعل منظومهٔ مبتذل «یوسف و زلیخا» و مقدمهٔ پوزشگرانه‌اش خواسته‌اند شاهنامهٔ فردوسی را از دستبرد متعصبان دورهٔ سلجوق محفوظ دارند. نظیر غزلها و قصایدی که در دیوان حافظ چپانده‌اند و تصرفاتِ بلاگردانه‌ای که در دیگر متون ادبی کرده‌اند. و این خود شواهد گویائی است از بحرانهای جهل و جنونی که بر جامعهٔ ایرانی هجوم می‌آورده است و غوغای عوام عنان اختیار از دست دانشمندان روشن‌بین می‌گرفته است.

باور ندارید سری به صحنه‌های جهان گشائی شاه اسماعیل بزنید تا فلسفهٔ شیعه‌تراشیهای قاضی نوراللّه را دریابید.

ندارم نمکسود، و گندم نه جو نه چیزی پدید است تا جو درو

و به یاد عزیزان از دست‌رفته‌ای که قدر خدمت ارزنده‌اش را می‌دانستند و تا زنده بودند به یاریش می‌شتافتند اشک حسرت فرو بارد، و در حالی که رعشهٔ پیری بر دست و پایش ریخته است و تهیدستی و سال نیرو گرفته، با دلی پر خون از بی‌توجهی و حق‌ناشناسی هموطنان، سر به آسمان بردارد که:

الا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند؟[۸]

چو بودم جوان برترم داشتی به پیری درم خوار بگذاشتی[۸]

مرد طوسی دانسته و سنجیده در راهی قدم گذاشته است که عواقبش آوارگی است و تنگدستی. آزادگانی از قبیلِ علی‌دیلم بودلف هم که وسایل کارش را فراهم ساخته‌اند می‌دانسته‌اند مردِ در گوشهٔ عزلت نشسته مشغول چه خدمتی است.

/ مردی چنین با هدفی چنان اهل تفنّن و افسانه‌سرائی نیست. او دانسته و سنجیده درین راه قدم گذاشته و متوجه عواقبش بوده است و پای لَرزش هم نشسته. اکنون نوبت جوانان خردمند ایرانی است که کارش را سرسری نگیرند، و بکوشند ضمن آشنائی بیشتر با گذشتهٔ سرزمین و تحوّلات تاریخی دیارشان، با جان کلام فردوسی آشنا شوند و شیرینی سخن و لذت افسانه‌ها از پیام این هم‌وطن خردمن غافلشان ندارد.

***

سرایندهٔ خردگرائی که در مقدمهٔ کتابش جوهر یک دوره حکمت یونان و معارف اسلام را در چند بیتِ مختصر می‌فشارد، از مقولهٔ پرده‌گشایان و معرکه‌گیران حاشیهٔ بازار نیست تا سی سال عمر گرانقدرش را صرف افسانه‌سرائیهای تفنن‌آمیز کند. هدف مرد از سرودن شاهنامه جز این است و خود او بیش از همه متوجه تأثیر جاودانهٔ اثر و عظمت کار خویشتن است که در

پایان کار خسته کننده و زندگیِ به پیری و نیستی کشیده‌اش به دیوار بی کسی تکیه می‌زند و در فضای حق‌ناشناسی زمزمهٔ رضایتی سر می‌دهد که عجم زنده کردم بدین پارسی.

مرد، داستانهای اساطیری ایران باستان را مجموعهٔ دلنشین حکمت‌آمیزِ عبرت‌آموزی دیده است که هم بازگفتنش در آن روزگار سیاه تسلّط عربان و ترکان بر سرزمین ایران خدمتی وطن‌دوستانه است، و هم به پارسی سرودنش ضامن دوام زبان فارسی و حفظ استقلال فرهنگ ایرانی، و هم به بهانهٔ داستانسرایی مجالی مناسب جستن برای انتقال تجارب اجتماعی پیشینیان به نسل‌های آینده در زبان کنایی تا از آسیب جاهلان و تصرف نااهلان معاف ماند، و در فراز و نشیب‌های تاریخ این سرزمین مایهٔ قوّت قلب جوانان وطنش گردد و چراغ راهِ چاره‌جویان در ظلماتِ بی فرهنگی ها.

مردی که از فحوای کلام و لابلای اشعارش حکمت می‌تراود، با تسلّط اعجاب‌انگیزش بر معارف زمان، قطعاً می‌داند که از دوش آدمیزاده مار نمی‌روید و می‌داند که موجودی به اسم دیو و پری وجود خارجی ندارد، و می‌داند که اسلافِ افسانه‌سازش هم این واقعیّتها را می‌دانسته‌اند؛ اما این را هم می‌داند که می‌توان حقایق تلخ را در لعاب افسانهٔ شیرین پیچید و در کام ذوق مردم تفنن‌پسند زمانه نهاد، و می‌توان در پناه افسانه‌سرایی پیام خود را به ذهن بیدار و اشارت‌شناس نسلهای آینده منتقل کرد.

غالب صحنه‌های شاهنامه، چه داستانهائی که میراث نیاکان است و چه شاخ و برگهایی که محصول طبع ظریف و اشارت‌پسند فردوسی است، از کنایت و اشارتی خالی نیست. زبانِ کنایی تنها وسیله‌ای است که شاعر و نویسندهٔ عهد استبداد و اختناق می‌تواند بکار گیرد و پیامش را به معاصران و

به آیندگان برساند، و احتمالاً سرِ سبزش فدای زبانِ سرخ نشود. بله، احتمالاً، و آنهم بندرت.

به خاطر داشته باشید که شاعر و نویسندهٔ واقعی قبل از هر چیز اهل فکر و بصیرت است، و مشتاق انتقال فکر و عرضهٔ پیامش، نه چون نقّالان قهوه‌خانه و بازیگران سیرک سرگرم کردن خلایق و گذراندن عمری و کسب معاشی. بشکند قلمی که بی‌احساس مسئولیّت در مقابل وجدان و تاریخ و نسلهای آینده بر صفحهٔ کاغذ لغزد و بخشکد دستی که از حرکتش نفعی عاید اذهان بیدار و دلهای مشتاق نگردد.

اشاراتی که در موارد مختلف از برکت طبع جسور و روح آزادهٔ فردوسی چاشنی داستانها شده است، در نهایت ایجاز است. ایجازی هنرمندانه که اهل بصیرت دریابند و از آسیب غوغای عوام برکنار ماند. و این رعایت ایجاز هم وسیلهٔ مؤثری است برای پیام‌رسانی‌های عهدِ اختناق، و هم جلوه‌گاه مناسبی برای هنرنمائی‌های سخنورِ صاحب قریحه.

از هنرهای شاعر توانا یکی خلاصه‌گویی است و با اشارتی اهل فهم و بشارت را متوجه نکات نگفتنی کردن. درین داستان دو بیتی بظاهر مختصر تأمل بفرمائید:

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد می‌کند — نه با کس که با جان خود می‌کند

این مضمون اگر به دست غیر شاعری می‌افتاد شاید تبدیل به منظومه‌ای مفصل و صد بیتی می‌شد بی‌آنکه به اصل موضوع چیزی افزوده باشد. اما سعدی توانا که ناشی و پرگو نیست. او با انتخاب کلمه «یکی» بی هیچ تمیز و ملازمی از قبیل یکی از باغبانان، یکی از خدمهٔ صاحب باغ، یکی از

روستائیان، ذهن خوانندهٔ نکته‌سنج را متوجه این واقعیت می‌کند که این بر مسندِ سرِ شاخ‌نشستهٔ‌ارهٔ قدرت به دست گرفته‌ای که مشغول بریدن بُنِ شاخه است، موجود متجاوزِ مجهول‌الهویه‌ای است که بی‌اجازت و رضایت صاحب باغ قدم در بستانسرا نهاده و مشغول خرابکاری است. نه رنجی در ساختن باغ برده است و نه شبهای سرد زمستان به آبیاری پرداخته و نه در زیر آفتاب سوزان مُردادی برای دفع گیاهانِ هرزه عرقِ مجاهدتی ریخته. بابایِ ناشناس متجاوزی است که قدم به باغ مردم گذاشته و چون ارّه‌ای به عنوان ابزار قدرت به دستش افتاده است می‌خواهد هنرنمایی کند و به کارش اندازد. همه این مقدّمات را طبع توانای شاعر در دل کلمهٔ سه حرفی «یکی» می‌ریزد و به دست خواننده می‌سپارد. می‌پرسید دلیلت در این استنتاج چیست؟ توضیحات بعدی سعدی. اگر مردْ باغبان بود به حکم تجربه این را می‌دانست که بر سرِ شاخ نشستن و بُن بریدن چه عواقبی دارد. وانگهی باغبانی که رنج نگهبانی و پروراندن کشیده باشد بدین سادگی تن به بریدن شاخهٔ تر و تازه نمی‌دهد. (آخر اگر بر شاخهٔ خشکیده نشسته بود که پیش از به کار انداختن ارّهٔ لعنتی، شاخه شکسته و وجود منحوسش بر زمین سقوط کرده بود). از طرفی دیگر این مردِ متجاوز و در عین حال ابله صاحب باغ نیست، زیرا در مصراع بعدی این صاحب باغ است که متوجه عمل احمقانهٔ او شده است و عواقب کارش را پیش‌بینی می‌کند. می‌خواهید بگوئید: از کجا معلوم که شاخه‌بُرِ نابخرد از کسان و بستگان صاحب باغ نباشد؟ جوابش را خود شاعر در بیت دوم داده است و رنج استدلالی از دوش من برداشته. قبلاً منظره را مجسّم کنید. خداوندِ بستان چشمش به هیولایی می‌افتد که بر سر شاخهٔ بارآورِ درخت باغش نشسته است و با ارّه به جانش افتاده. اگر این عالیجناب از کسان و آشنایان باشد طبیعی‌تر این نیست که صاحب باغ قدم پیش گذارد و او را مستقیماً

مورد خطاب قرار دهد که «جناب حاجی آقا، برادر یا فرزند عزیز، عملی که می‌کنی خطرش قبل از همه متوجه وجود نازنین خودت خواهد شد»؟ در چه موردی صاحب باغ بجای خطاب مستقیم به زمزمهٔ زیر لبی یا درد دل با دوستان می‌پردازد؟ جز این است که ارّه بدستِ خرابکار، ناشناسی متجاوز است و از آن بالاتر خیره‌سری نصیحت‌ناپذیر که بر سرِ شاخه نشسته و آن بالا را گرفته و هر خیرخواه مصلحت‌اندیشی را که پیش آید و لب بگشاید می‌تواند با پرتاب دشنامی و افکندن لگدی ادب کند و محکوم به خاموشی. درین حال است که صاحبِ بخت برگشتهٔ بستان چاره‌ای ندارد جز لحن خطاب را به شکوه بدل کردن و بجای «ای مرد» به «این مرد» متوسّل شدن.

این را می‌گویند ایجاز شاعرانه که هنری است در حدّ اعجاز. و به برکت همین هنر است که شاعران نام‌آور ما غالباً یک سینه سخن را در یک بیت یا مصراع ریخته‌اند و به عنوان پیامی مؤثر و نافذ به معاصران و نسلهای آینده رسانده‌اند، بی‌آنکه طعمهٔ شمشیر تهی‌مغزانِ صاحب قدرت شوند یا پامالِ غوغای عوام.



شاهنامهٔ فردوسی هم به عنوان یک شاهکار ادبی، لبریز از این ایجازهای هنرمندانه است، برای کسانی که اهل تأملند و کاشف اسرار، نه برای اذهانی که به خواندن رمانهای پرشاخ و برگ و پرلفت و لعابِ بازاری عادت کرده‌اند و به این انتظارند که لقمهٔ ساخته و پرداخته را در کامِ آماده پسندشان بچپانند. این جماعت ممکن است با خواندن همین داستان ضحاک به تصور خودشان به کشف هزار و یک نقیصه پردازند که چرا چنین شد و چرا علت فلان حرکت را شاعر بیان نکرد. مثلاً در مقدمه داستان با خواندن دو بیتی که مربوط به سقوط جمشید است به زمزمهٔ اعتراض برخیزند که عجبا، شاهی بدین

خوبی و رعیّت‌پروری آنهم در اوج قدرت چگونه بدان سادگی سقوط کرد و فراری شد؟ چرا فردوسی چنین کوتاه آمده است و با یک بیت سروته قضیه‌ای بدان اهمیت را بهم آورده؟ مردم آسودهٔ در ناز و نعمت لمیده چرا بدان سادگی و سرعت دستخوش طغیان شدند و بر او شوریدند؟. و حال آنکه پاسخ این چراهای مقدّر را فردوسی هم پیش از طرح مسأله داده است، و از نخستین قدم اذهانِ نکته‌یاب را متوجّه عاقبتِ شوم جمشید کرده است، و هم در موارد مختلف. جمشیدِ نافرخنده‌سرانجام از همان لحظه‌ای که متفکران وارستهٔ حق‌شناس را نفیِ بلد می‌کند و مجبور به اقامت در شکاف کوهساران و دل تاریک غارها، مقدمات قیام مردم و سرنگونی خود را فراهم کرده است. اگر این پیشوایان معنوی مردم، این زبانهای گویای ملت، از جامعه جدا نگشته و محکوم به اقامت در قله‌های جبال نشده بودند، به حکم شجاعتی که محصول حق‌پرستی و حق‌طلبی است، جمشید را در نخستین قدم هوسبارانه‌اش مورد خطاب و عتاب قرار می‌دادند و متوجه عواقب آسمان‌پیمایی اش می‌کردند. به او می‌گفتند بجای ساختن تختِ زمرّدنگار و بر پا کردن مراسم مسرفانه‌ای با آن طول و تفصیل وقت و نیرویت را صرف خدمت به مردم کن و آبادی مملکت. و این خود مقدمه‌ای است که نتیجهٔ قطعیش سقوط جمشید است.

اما فردوسی به ذکر یک علت و یک مقدمه قناعت نمی‌ورزد. با اشاره به اقدام جمشید در طبقه‌بندی افراد جامعه، ذهن خواننده را متوجه طوفانی می‌کند که در زیر این پردهٔ نظم و سکوت و تسلیم در حال جوشیدن است. طبقات چهارگانهٔ جامعه را مشخص کردن و جوانان هوشمند طبقهٔ دهقان یا کارگر را در محدودهٔ صنف و حرفه‌شان مقیّد ساختن ظاهراً نظمِ هندسی دلنوازی به جامعه می‌دهد، اما واقعاً طبایع سرکش را به طغیان می‌انگیزد. در هر جامعه‌ای که امتیازات اجتماعی منحصر به صنف و طبقهٔ خاصی گردد

عاقبتش از هم پاشیدن است و در هم ریختن؛ چه این طبقه سپاهیان شمشیرزن باشند، یا دستاربندان قلم‌زن، یا بازاریان دینارجوی سوداگر. و این دومین علت قیام مردم و سقوط جمشید است.

علاوه بر این، فردوسی با اشاره به سفرهای دریایی و هواییِ جمشید، خواننده را متوجه این واقعیت می‌کند که دیگر جمشید همان جمشید گذشته نیست. اکنون هوش و حواس مرد از اوضاع مملکت و احوال رعیّتش منصرف شده و به سیاحت دریاها و عروج به افلاک منحرف.

و همه این مقدمه‌چینی‌ها و اشارتها در نهایت ایجاز است. ایجازی که بندرت از یک مصراع یا یک بیت تجاوز می‌کند، و این وظیفهٔ خوانندهٔ صاحب فراست است که عمق معنی را از لای حروفِ بهم فشردهٔ کلمات بیرون کشد و با تفصیلی توجه‌انگیز برابر چشم جوانان گیرد تا با شیوهٔ کار و طرز بیان فردوسی آشناتر شوند، و با ذهنی جستجوگر به سراغ جمشید روند.*

بگذارید تکرار کنم:

در داستان ضحاک خوانندهٔ اشارت‌شناس اهل تأمل با دو عامل قوی سر و کار دارد، یکی ذهن افسانه‌ساز هوشمندان روزگاران کهن و دیگری طبع نکته‌پرداز فردوسی. افسانهٔ ضحاک به صورت موجود محصول تجارب مردمی است که هزاران سال پیش از ما، گرفتار پنجهٔ شاه ستمگر خونخواری

* نمونه‌ای دیگر از ریزه‌کاریهای تأمل طلبِ فردوسی معرّفی شخصیت و نوعِ تربیتِ ضحاک است. خوانندهٔ نکته‌یاب با توجه به دو حادثه می‌تواند دریابد که این جناب ماردوشِ از دشتِ سواران نیزه‌گزار آمده همه دلبستگیهایش منحصر به دو لذت است. آن دو حادثه یکی حسن خدمتی است که ابلیس در هیأت خورشگر عرضه داشته است، تا آنجا که ذات مبارک اجازه شانه‌بوسی بدو می‌دهد. دیگری آخرین سخن «کندرو» است که حضرت را از جا می‌کند و به کام اجل می‌فرستد.

بوده‌اند و داستان روزگارِ سیاهِ سلطهٔ او را سینه به سینه منتقل کرده‌اند و در هر انتقالی به اقتضای زمانه شاخ و برگی بر آن افزوده‌اند، و این افسانهٔ سرگرم‌کننده بتدریج مایهٔ عقده‌گشائی و امیدواری نسل‌های بعدی شده است. که پایان شب سیه سپید است. و فرزندان و نوادگان آن اجداد که بنوبهٔ خود در پنجهٔ ظلمی گرفتار آمده‌اند، برای تهییج کاوه‌ای و فریدونی به چاره‌جوئی برخاسته‌اند، و از افسانه‌ای دیرینه برای انعکاس تباهی روزگارشان مدد گرفته‌اند.

شاهنامه، بخصوص فصول اساطیریش، قصهٔ حسین‌کرد و امیر ارسلان نیست که به قصد سرگرمی و انصراف خاطری یا کوتاه کردن شبی بخوانیم و بگذریم. داستانهای اساطیری جوهر فرهنگ و معارف ملی است و فشردهٔ تجارب هزاران سالهٔ قومی. هر شاخ و برگی از روایات اسطوره‌ای حاصل تجربه‌های تلخ و شیرین گذشتگان است که لعاب افسانه‌ای بر آن کشیده و در دارالشفای حکمت برای نسلهای آینده باقی گذاشته‌اند. روایات اسطوره‌ای از مقولهٔ اشعار کنایی و به قول فرنگیها «سمبولیک» است، و نیازمند گزارشی روشنگر، و به قول اهل اصطلاح «تفسیر».

البته می‌توان برای شناختن موجودی از قبیل ضحاک به شیوهٔ اهل تاریخ و لغت به رگ و ریشهٔ کلمه چسبید و با استفاده از واژهٔ «اژی‌دهاک» و تحوّلاتش در طول قرن‌ها نور تحقیق بر سابقهٔ ظلمت‌آلود ضحاک ریخت، و برای توجیه ماران از دوش سر بر زده‌اش با تعلیلات پزشکی به سراغ بیماری رشته رفت و آداب معالجه‌اش، اینها همه در جای خود ارزنده است، اما نه «اژی‌دهاک» اندک ربطی با ضحاک اسطوره‌ای شاهنامه دارد و نه مرض آزارندهٔ «پیوک» نسبتی با ماران بر کتف رسته‌اش. اژی‌دهاک مرحوم را پدری کاشته و مادری زاییده است، و حال آنکه ضحاک ماردوش از صلب

شیطان و از بطن جهالت جامعه قدم به عالم هستی نهاده است، و سرگذشت عبرت‌آموزش در گهوارهٔ اذهان کنایه‌سازِ بخردان زمانه‌پرورش یافته.

فریدون و ضحاک و کاوهٔ اساطیری افراد حقیقی مشخّص نیستند که برای کشف هویّت و تاریخ تولد و مولد و مدفنشان سینهٔ تاریخ را بشکافیم. اینان هر یک مظهر گروهی از مردمند که هر جزء وجودشان ــ وجود ذهنی و افسانه‌ای‌شان ــ از خصوصیات نسلی و طبقه‌ای مایه گرفته است.

زبان اسطوره زبان کنایه و رمز و اشارت است و ربطی به تحقیقات تاریخی و باستانشناسی ندارد، زبان حال و روزگار ملتی کهنسال است که بارِ خوب و بدِ نسلهای گذشته را به حکم قانون جابرانهٔ وراثت بر دوش دارد، و تحولات زمانه و پیشرفتهای علمی نمی‌تواند بسرعت و سهولت حتی از سنگینی این کوله‌بار بکاهد، تا چه رسد به محو کردن و برداشتنش.

دریغا که جاذبهٔ افسانه‌ها از یکسوی و جدلهای موشکافانهٔ اهل دستور و لغت از سوی دیگر ما را از توجه به جانِ کلام و هنرنمائیهای فردوسی در عرضه و ابلاغ پیامش بازداشته است.

اگر جز این بود هزار سال بعد از شیرین کاری ملاّی متعصبِ طبرانِ طوس، تاریخ تکرار نمی‌شد و «دانشمند» دیگری در زادگاه فردوسی به تخطئهٔ تُرش نمی‌پرداخت و به فکر درهم کوفتن مزار و به آب و آتش سپردن شاهنامه‌اش نمی‌افتاد.

داستان از فرط شهرت نیازی به بازگفتن ندارد، با اینهمه دریغ است ذکر خیری از واعظ طبرانی طوسی نکنیم و درد دینی که مرد نازنین را بشدت گرفته بود و اقدام ــ البته خداپسندانه‌ای ــ که کرد. روح نظامی عروضی با

فردوسی قرین باد که با ثبت این واقعه گوشه‌ای از افتخارات تاریخی مان را در معرض جهانیان گذاشت تا ببینند و حیرت کنند. خلاصهٔ داستان این که: فردوسی بعد از سرودن شاهنامه به جرم دوستاری خاندان پیغامبر مورد غضب محمود غزنوی قرار گرفت. همان پیغمبری که همین سلطان غزنوی به عنوان گسترش دینش به جنگ هندوان می‌رفت تا همراه لقب «غازی» خروارها سیم و زر نصیبش گردد ؛ همان پیغمبری که همین محمود غزنوی برای صیانت دین مقدسش از «لوث رفض و بدعت» شیعیان ری را زنده در پوست گاو می‌دوخت و به عنوان سوغاتی بشردوستانه به غزنین می‌فرستاد؛ آری فردوسی مغضوب قبله عالم شد و از خان‌ومان آواره گشت. روزی که در اوج افسردگی و تنگدستی و شکسته‌حالی در روستای طبران درگذشت، و جنازه‌اش را عدهٔ ــ البته معدود ــ تشییع کنندگان از دروازهٔ «رزان» بیرون می‌بردند تا در گورستان عمومی ولایت به خاک سپارند، واعظ سرشناس و فقیه گرامی طبران به قول نظامی «تعصب کرد و گفت: **من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود. هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت. درون دروازه باغی بود ملک فردوسی. او را در آن باغ دفن کردند**».

اینکه نوشتم تشییع کنندگان جنازهٔ فردوسی در روستای طبران معدودی بوده‌اند به دلالت قرائن و امارات است. اگر عدهٔ قابلی می‌بودند هرگز فقیه ولایت نمی‌توانست با شهری طرف شود و در تکلیف شرعی خود پافشاری کند.

باری جنازهٔ فردوسی در آن باغ دفن شد و از آن پس زیارتگاه اهل بصیرت. همین جناب نظامی راوی قصه هم صد سال بعد به زیارت تربت او رفت. بعد از آن هم مزارش صاحب قبّه و بارگاهی شد، تا پنجاه و پنج سال

پیش از این که بر وسعت باغ و عظمت بنا افزودند و با حضور زبدگان علم و ادب آن روزگار افتتاحش کردند. اما فقیه طبرانی اگر چه ـــ از بیم خشم و خروش مردم ـــ مورد مؤاخذهٔ سلطان محمود واقع شد و «مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضول که کرده است و خانمان بگذارد»؛ از طبران نرفت. اگر هم جسمش رفته باشد، روح البته پاک بزرگوارش همانجا ماند تا هزار سال بعد در قالب دانشمند دیگری درآید و از لای لبان مبارکش به «افشاگری» پردازد که: «فردوسی از رستم خیالی و پادشاهان تعریف کرده در حالی که در کتاب خود یک کلمه هم از انسان و انسانیت و با خراسانی رنج دیده‌نامی نبرده است. شاهنامه فردوسی شاه‌نامهٔ نیرنگ و دروغ و سرگرم کنندهٔ مردم بدبخت ماست.»*

ـــ بله؟ بـــله!

* رجوع فرمائید به صفحهٔ آخر روزنامهٔ اطلاعات مورخ ۲۲ دی ماه ۱۳۵۸

ضحّاک ماردوش

که گوید که جز من کسی پادشاست!

پس از طهمورث که در سلطنتِ سی ساله‌اش مملکت را سر و سامانی داده و دیوانِ افسونگرِ مردم‌آزار را با گرز گران درهم کوفته و به خدمت مردمشان واداشته بود، نوبت جهانداری به فرزندش جمشید رسید، و

برآمد بر آن تخت فرّخ پدر   به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فرّ شاهنشهی   جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری[1]   به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی   فروزان شده تخت شاهی بدوی

جمشید در مراسم تاجگذاری به شیوهٔ شاهان سلف خطابه‌ای می‌خواند و برنامهٔ کاری اعلام می‌کند:

منم ــ گفت ــ با فرّه ایزدی   هَمَم شهریاری هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم

و با قبول دو منصب والا و دردسرخیزِ شهریاری و موبدی بسودای قدرتی مضاعف متحملّ مسؤلیتی سنگین می‌شود؛ که پیش از آن وظیفه سرکوبی اشرار و دفع متجاوزان و حفظ امنیّت بر عهدهٔ شاهان بود، و هدایت خلق و تزکیه

روانها ــ و احیاناً دفع ستم شاهان ــ پیشهٔ موبدان.

جمشید در نخستین سالهای جلوس، قبل از هر کار به تجهیز سپاهیان می‌گراید و تأمین جنگ‌افزار که حفظ امنیّت مملکت و دفع متجاوزان لازمهٔ جهانداری است:

نخست آلتِ جنگ را دست برد　　　درِ نام جستن به گُردان سپرد ۱
چو خفتانِ و چون تیغ و برگستوان　　　همه کرد پیدا به روشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج　　　ببرد و از این چند بنهاد گنج ۳

سپس برای رفاه رعیت به اختراع و ترویج صنعت نسّاجی می‌پردازد و به مردم هنر رشتن و بافتن و جامه ساختن می‌آموزد.

دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد　　　که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتّان و ابریشم و موی قَز　　　قصب کرد و پُرمایه دیبا و خز ٤
بیاموختشان رشتن و تافتن　　　به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته، شستن و دوختن　　　گرفتند از او یکسر آموختن ۵

سپس که مملکت از برکت تیغ آبدار قرین امنیّت شده و مردم با پوشیدن جامه قدم به دایرهٔ تمدن نهاده‌اند، به فکر تنظیم روابط اجتماعی می‌افتد و مشخص کردن طبقات جامعه، تا افراد هر صنفی منحصراً به همان کارِ موروثی پردازند و راه افزون‌طلبی ها بر جوانانِ ناجویِ تفنن‌پسند بسته گردد

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد　　　زمانه بدو شاد و او نیز شاد ٦
ز هر پیشه‌ای انجمن کرد مرد　　　بدین اندرون پنجهی نیز خورد ٧

مردم را به دلالت شغلی که دارند به چهار طبقه تقسیم می‌کند و وظایف هر طبقه را معیّن

گروهی که آثوربان خوانیش　　　به رسم پرستندگان دانیش ۸

جدا کردشان از میان گروه   پرستنده را جایگه کرد کوه

و چاره‌ای جز این ندارد، چه، او خود با اعلام «همم شهریاری همم موبدی» وظیفهٔ سنگین خدمات معنوی را نیز بر عهده گرفته است.

گروه دوم مردان رزمند و پاسداران تاج و تخت شهریاری:

صفی بر دگر دست بنشاندند   همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگاورند   فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای   وزیشان بود نام مردی بجای

و طبقهٔ سوّم دهقانانِ صاحب آب و زمینی که وجه کفافشان معین است و خاطر از دغدغهٔ معاش آسوده؛ زندگی آرامی دارند، و از آن بالاتر همّت والایی که تن به خدمت دیگران نسپارند و به آزادی و آسایش زندگی گذارند.

۱ بسودی سه دیگر گُرُه را شناس   کجا نیست از کس بریشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند   به گاه خورش سرزنش نشنوند
۳ ز فرمان تن آزاده و خورده نوش   از آوای پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی   برآسوده از داور و گفت و گوی

و گروه چهارم طبقه تهیدستی که مجبورند برای گذران زندگی خدمت دیگران کنند و از پی روزی جان کندن و عرق ریختن شبانگاه با اندیشهٔ چه خورد بامداد فرزندم سر بر بالین نهند:

۴ چهارم که خوانند اهتوخشی   همان دست‌ورزانِ با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود   روانشان همیشه پر اندیشه بود

بدینسان حدّ و مرز هر طبقه را معین می‌کند و نظام طبقاتی تزلزل‌ناپذیری ایجاد:

۶ ازین هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را   ببینند و دانند کم بیش را

آنگاه در پناه نظم نوین و به فیض قدرت مطلق که به دست آورده است شروع به سازندگی می‌کند. ابتدا نیروی دیوان را به کار می‌گیرد:

بفرمود پس دیو ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را ۱
هر آنچ از گِل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد / به خشت از برش هندسی کار کرد ۲
چو گرمابه و کاخ‌های بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند

و با استخراج معادن مملکت را توانگر و مردم را ثروتمند می‌کند و با تجمّل‌ها و تفنن‌ها بر نشاط زندگیشان می افزاید:

ز خارا گهر جُست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار ۴
به دست آمدش چندگونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید ۵

با کشف خوشبوها بر تنعّم ملت می افزاید و به زندگانی مردم رنگ تازه‌ای می بخشد، و با آموختن رموز پزشکی پاسدار سلامت افراد رعیت می شود:

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر، چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / درِ تندرستی و راهِ گزند
همین رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار

پس از آباد کردن شهرها و تأمین رفاه رعیت، با ترویج صنعت کشتی‌رانی پهنهٔ دریاها را در قلمرو قدرت خود می آورد:

گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب / ز کشور به کشور چو آمد شتاب

و چون بسیط زمین و سینهٔ اقیانوسها را عرصهٔ جولان خود می بیند هوای تسلّط بر آسمان به سرش می زند، و چرا نزند؟

اکنون که اسباب سلطنت از هر جهت فراهم است، چرا ذات مبارک ملوکانه چون دیگران خاک‌نشین باشد و پایه‌های نازنین تخت جواهرنگارش بر

پیشانی زمین؟ چرا ارزنده‌ترین جواهرات جهان را زینت‌بخش تخت شاهنشاهی نکند و چرا نیروی مهارشدهٔ دیوان را چون باد سلیمانی در خدمت موکب شاهانه نگیرد.

همه کردنی‌ها چو آمد بجای ز جای مهی برتر آورد پای
به فرّ کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی، دیو برداشتی ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر آن تخت اوی شگفتی فرومانده از بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشاندند مرآن روز را روزِ نو خواندند
سر سال نو هرمز فوردین برآسوده از رنجِ تن، دل زکین
بزرگان بشادی بیاراستند می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار به ما ماند از آن خسروان یادگار

جدا کردن طبقات چهارگانه ـــ با همه نظام‌وضابطه ای که در جامعه ایجاد می‌کند ـــ خالی از خطری نیست، بخصوص که به فرمان شاه مردانِ حق از میان خلایق جدا شده و در دامن کوهساران منزل گزیده‌اند؛ جماعتی که بخلاف سه طبقهٔ دیگر کارشان دیدن و اندیشیدن است و راه نمودن، (و به تعبیری دیگر امر به معروف و نهی از منکر کردن و به تداول امروزین «نق زدن») و از آن بالاتر به عنوان عامل تعدیل کننده‌ای در برابر قدرت شاهانه ایستادن.

در هر جامعه‌ای ـــ وگرچه از رفاه و نعمت بهشت برین ـــ و در حکومت هر فردی ـــ و گر چه از کرّوبیان عالم بالا ـــ اگر تازیانهٔ انتقادی ـــ وگرچه مغرضانه و نابجا ـــ نباشد کار به خودکامگی می‌کشد و نخستین قربانی شخص

فرمانروا خواهد بود.

جمشید به مملکت و مردمش خدمت کرده است. کشور را به آبادی و رعیت را به رفاه کشانده است؛ و اینک به هر سو می‌نگرد آرامش و امنیّت می بیند و از آن بالا تر نفاذِ حکم و قدرت مطلق، بی حضور مخالفی و منتقدی. مرد در عین شاهی آدمیزاده است و در نهاد آدمیزادگان غروری هم نهاده‌اند. غرور سلطنت کارش را به تکلّف و تجمّل می‌کشاند و نیرویی سدّ راه و مانع کارش نیست. علی‌الخصوص که مملکت آرام است و گردش جهان بر وفق آرزو:

چنین سال سیصد همی رفت کار — ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدْشان نبود آگهی — میان بسته دیوان بسان رهی
به فرمان مردم نهاده دو گوش — ز رامش جهان پُر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان — همی تافت از شاه فرّ کیان
جهان سر بسر گشته او را رهی — نشسته جهاندار با فرّهی

و چه آفت خطرناکی است دوران طولانی آرامش و اطاعت و رفاه و بی‌مرگی، آنهم دردیاری که پیش از آن دستخوش آفتها بوده است و در میان آدمیزادگانی که به هر حال تحوّل‌جویند و تنوّع‌طلب. در چونین بهشتِ یخ‌زده‌ای تکلیف طبیعت هیجان‌طلبِ مردم چیست؟ گروه خرده‌گیران که در دل غارهای کوهستان خزیده و از جامعه بریده‌اند، طبقات سه‌گانهٔ دیگر هم سرشان هست و کارشان؛ در همچو حال و هوائی سران مملکت و مقرّبان بساط سلطنت چه مشغله‌ای می‌توانند داشته باشند جز از می و رود و رامشگران کام‌دل گرفتن و مدیح ذات مبارک سرودن و دعا به دولت شهریاری کردن. در چونین محیطی بازار چاپلوسی گرم است و مسابقهٔ تملّق هیجان‌انگیز. در نتیجه فرمانروائی بدان قدرت و هوشمندی، بازیچهٔ هوس چاپلوسان درباری می‌شود و از گزافه گوییهای فرصت‌جویان به وجد می‌آید؛ بر

فراز مسندِ هواپیمایش نگاهی به تخت جواهرنشان شاهی می‌افکند، و نگاهی به قامت خم‌شدهٔ تعظیمِ گرانِ درباری و نگاهی به رعیّت خاموش، و آنگاه واپسین قدم را بسوی پرتگاه سقوط برمی‌دارد؛ هوای خدایی به سرش می زند.

۱ یکایک به تخت مهی بنگرید — به گیتی جز از خویشتن را ندید
ز کشّی سرِ شاه یزدان‌شناس — ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند — چه مایه سخن پیش ایشان براند
۲ چنین گفت با سالخورده مهان — که «جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید — چو من نامور تخت شاهی ندید
۳ جهان را بخوبی من آراستم — چنان است گیتی کجا خواستم
۴ خور و خواب و آرامتان از من است — همان پوشش و کامتان از من است
بزرگی و دیهیم شاهی مراست — که گوید که جز من کسی پادشاست؟»

و البته در آن حال و هوای «لِمَنِ المُلکی» کسی جرأت ندارد لب از هم بگشاید و سخنی بر خلاف منویّات مبارك عرضه کند. وانگهی مخاطب اعلی حضرت همایونی کیانند؟ گرانمایگان لشکری، سران قوم و موبدانی که از تبعید به کوهساران و زندگی در دل غارها معاف گشته‌اند و به عنوانِ زینت‌الملوك از اسباب سلطنت بشمارند. کسانی که پاس موقعیّت و مقام خود را از حفظ حیثیّت انسانی خود واجب‌تر می‌شمارند.

۵ همه موبدان سرفکنده نگون — چرا کس نیارست گفتن، نه چون

و جای چون و چرائی هم نبود که کار مرد از چون و چرا روزی گذشت که دیوان پایه‌های تخت جواهرنشان ملوکانه را بر شانه‌های خود گرفتند و تنوره کشان به هوا رفتند، یعنی چاپلوسان درباری و مدیحتگران قدرت حاکم به سودای منافع بیشتر بر غلظت تملّق افزودند و میان شاه و ملت از زمین تا آسمان فاصله افکندند.

دعوی خدایی همان و سقوط قطعی همان. با ادعای الوهیّت، فرّه ایزدی ــ که جز قبول و حمایت ملت نمی‌تواند باشد ــ سایهٔ خود را از فرق جمشید باز می‌گیرد. اینک جمشید است و امیران لشکر و ارکان دربار و موبدانِ گوش به فرمانش، نه افراد سپاهی و جماعت مردم و بخردان دور از حرص و هوس

چو این گفته شد، فرّ یزدان ازو　　بگشت و جهان شد پر از گفت‌وگو ١
هنر چون بپیوست با کردگار　　شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش　　که خسرو شدی بندگی را بکوش ٣
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس　　به دلْش اندر آید ز هرسو هراس
به جمشید بر تیره‌گون گشت روز　　همی‌ کاست آن فرّ گیتی‌فروز

پژوهنده را راز با مادر است!

در گوشه‌ای از قلمرو شاهنشاهیِ جمشید، در آن سوی اروند رود، در دیار تازیان مرد محتشمی مرداس‌نام شاه قبیلهٔ خویش است. شاهی عادل و مهربان و خیرخواه مردم.

۱ یکی مرد بود اندر آن روزگار　　ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار
۲ گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد　　ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود　　به داد و دهش برترین پایه بود

مرداس فرمانروای محتشم گشاده‌دستی است، با افراد قبیله و رعایای خود مهربان است و نعمتهای خداداده را از خلق خدا دریغ نمی‌دارد. گله‌های فراوان عدد گاو و گوسفندش وقف مردم است، هر کس نیازمند شیر است می‌تواند بیاید و بدوشد و ببرد و بنوشد.

۳ مرو را ز دوشیدنی چارپای　　ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا به فرمانبری　　همان تازی اسپان همه گوهری
۴ بز و شیرور میش را همچنین　　به دوشندگان داده بُد پاک دین
به شیر آنکسی را که بودی نیاز　　بدان خواسته دست بردی فراز

مرداس را پسری است جهانجوی و جاه‌طلب به نام ضحاک و ملقب به بیوَراسپ که صاحب ده هزار اسبِ زرّین‌ستام تکاور است.

پسر بُد مر این پاکدین را یکی — که از مهر بهره‌ش نبود اندکی ۱
جهانجوی را نام ضحاک بود — دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیوراسپش همی خواندند — چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیوَر از پهلوانی شمار — بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی به زرّین ستام — ورا بود بیور که بردند نام

ضحاک بخلاف پدر از عواطف انسانی و فضایل رعیت‌پروری بی‌نصیب است. وجودی است لبریز از غرور جوانی. بیشتر ساعات شبانه‌روزش بر پشت اسب و در خانهٔ زین می‌گذرد؛ اما نه برای دفع متجاوزان و جنگ با دشمنان، که به قصد خودنمائیهای سبکسرانه.

شب‌وروز بودی دو بهره به زین — ز راه بزرگی، نه از راه کین

جوان جاه‌طلب ناپاکدل طعمهٔ مناسبی است برای شیطانی که در کمین نابخردان هوس‌پیشه نشسته است. چون دل کینه‌توز جوان را مستعد تلقینات خود می‌بیند، در هیأت نصیحت‌گر خیرخواهی به سراغش می‌رود.

چنان بُد که ابلیس روزی پگاه — بیامد بسانِ یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد — جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت «پیمانت خواهم نخست — پس آنگه سخن برگشایم درست»
جوان نیک‌دل گشت‌وفرمانش کرد — چنانچون بفرمود، سوگند خورد
که «راز تو با کس نگویم ز بن — ز تو بشنوم هر چه گویی سخن»
بدو گفت «جز تو کسی کدخدای — چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر کِش پسر چون تو بود — یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بر این خواجهٔ سالخورد — همی دیر مانَد، تو اندر نورد ۱۱

۱ بگیر این سرِ مایه‌ور گاه او   ترا زیبد اندر جهان جاه او
گر این گفتهٔ من تو آری بجای   جهان را تو باشی یکی کدخدای»

جوان از تصوّر قتل پدر بر خود می لرزد.

چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد   ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت «این سزاوار نیست   دگر گوی کاین از درِ کار نیست»

اما شیطان با یادآوری پیمانی که بسته است بر لهیب هوسِ افزون‌خواهیش دامن می زند.

بدو گفت «اگر بگذری زین سخن   بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند به گردنْت سوگند و بند   شوی خوار و ماند پدرْت ارجمند»

ضحاک تسلیم وسوسهٔ شیطان می شود و به سودای مسند شاهی و تصرف مقام پدر به مرگ او رضا می دهد، و شیطان سرخوش از یافتن مریدی موافق و فرمانبردار، به اجرای نقشه می پردازد:

سر مرد تازی به دام آورید   چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کـ«این چاره با من بگوی   چه رویست راه و بهانه مجوی»

و مرشد نصیحتگر که افسون خود را مؤثر و مرید تازه را آماده می بیند، با تجسّم آینده‌ای درخشان بر شور و شوقش می افزاید و به چاره‌سازیهای محبّت‌آمیزِ خود امیدوارش می‌کند.

بدو گفت «من چاره سازم ترا   به خورشید سر برفرازم ترا»

مرداس مرد خداترس سحرخیزی است.

گرانمایه شبگیر برخاستی   ز بهر نیایش برآراستی
۱۰ سر و تن بشستی نهفته به باغ   پرستنده با او نبردی چراغ

و لیز در تاریک و روشن صبحگاهی برخاستن و تا آنسوی سرابستان

ــ بی‌چراغدار و همراهی ــ به غسل بامدادی رفتن چه موقعیّت مناسبی است برای توطئه‌ای شیطانی.

برآورد وارونه ابلیس بند   یکی ژرف چاهی به ره بر بکند ۱

شاه پیر، در ظلمات شبانگاهی، به عادت دیرینه برای رفتن به آبخانه قدم در بستانسرای کاخ می نهد:

سرِ تازیان مهترِ نامجوی   شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه   یکایک نگون شد سرِ بخت شاه

جنایت دور از چشم هر شاهدی صورت می‌گیرد؛ مرداس پیر بی خبر از دامی که در راهش نهفته‌اند در چاه سرنگون می‌شود. اگر با استفاده از سیاهی شب چاه را بینبارند هیچکس از قضیه بوئی نخواهد برد، و ابلیس چنین می‌کند تا مرید سرسپرده‌اش به تاج و تخت رسد.

به چاه اندر افتاد و بشکست پست   شد آن نیک‌دل شاهِ یزدان‌پرست
پس ابلیسِ وارونه آن ژرف چاه   به خاک اندر آگند و بسپَرد راه

با کشتن پیرمرد و ستردن آثار جنایت، فرزند ــ البته ــ خلف وعدهٔ «مرشد» را وفا کرده و آرزوی دیرینه خود را برآورده می بیند.

به هر نیک و بد شاهِ آزادمرد   به فرزند بر نازده بادِ سرد ۵
همی پروریدش به ناز و به رنج   بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او   نجست از ره شرم پیوند او ۶
به خون پدر گشت همداستان   ز دانا شنیدستم این داستان
که: فرزندِ بَد گر شود نرّه شیر   به خون پدر هم نباشد دلیر ۸
مگر در نهانش سخن دیگرست   پژوهنده را راز با مادرست

و امان از مادرِ هوسباره‌ای که با لغزش ضحاک آفرینِ خود ملت ایران را گرفتار بلایی بدان مهابت کرد، و خداوندگار عفّت و مظهر نجابتی چون

فردوسی نازنین را وادار به اشارتی در عین ظرافت بدین رسایی.

باری ضحاکِ حلال‌زاده با عملی بدین سادگی بر مسند پدرِ ــ البته «عرفی» خویش ــ براحتی تکیه می‌زند.

سبک‌مایه ضحاک بیدادگر بدین چاره بگرفت گاه پدر
به سر بر نهاد افسر تازیان بریشان ببخشید سود و زیان

و ابلیس که مرید مستعدّی به چنگ آورده است به تهنیت پیروزیش می شتابد، با وعده‌هائی رنگین‌تر و فریبنده‌تر.

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن یکی پندِ بَد را نو افکند بُن
بدو گفت «چون سوی من تافتی ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی نپیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست دد و مردم و مرغ و ماهی تراست»

جوان تازی که بتازگی مزهٔ قدرت شاهی چشیده است در آرزوی شاهنشاهی آمادهٔ فداکاری است و فرمانبری. اما ابلیس که می‌خواهد شاگردی چنین قدرت‌طلب را همیشه در پنجهٔ فرمان خود داشته باشد، این بار در هیأتی تازه ظاهر می شود:

جوانی برآراست از خویشتن سخن‌گوی و بینادل و پاک‌تن
همیدون به ضحاک بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت «اگر شاه را درخورم یکی نامور پاک خوالیگرم»

ضحاکِ به شاهی رسیده که چون همه نودولتان اهل کام و ناز است، از یافتن آشپزی با سلیقه و خوش‌ترکیب و سخنور چون گل می شکفد و اختیار مطبخ سلطنتی را بدو می سپارد.

چو بشنید ضحاک بنواختش ز بهرِ خورش جایگه ساختش
کلید خورش‌خانهٔ پادشا بدو داد دستور فرمانروا

در آن روزگار سادگیها و در آن دیار دور از تجملات تمدن، ذائقهٔ تازیان با تنوع خوراکیها و لذت پختنی ها آشنائی ندارد.

فراوان نبود آن زمان پرورش   که کمتر بُد از کُشتنی‌ها خورش ۱

ابلیس ــ که اکنون خوانسالار و رئیس سفره‌خانهٔ شاه جوان است ــ با نقشهٔ سنجیده‌ای به تهیهٔ خورشهای گوشتین می‌پردازد تا لب و دندان جوان را با لذّت کشتن و خوردن آشنا کند و مقدمات کشتارهای بعدی فراهم گردد.

ز هر گوشت از مرغ و از چار پای   خورشگر بیاورد یک یک بجای
به خونش بپرورد بر سان شیر   بدان تا کند پادشا را دلیر ۲
سخن هر چه گویدش فرمان کند   به فرمان او دل گروگان کند

برنامهٔ ابلیس چاره‌گر به قصد رفع این منقصت قدم به قدم است:

خورش زردهٔ خایه دادش نخست   بدان داشتش یک زمان تندرست ۳

جوان خوش ذائقه از خوردن تخم‌مرغ لذّتی می‌برد و به تحسین طبّاخ هنرمند می‌پردازد و خورشگرِ چیره‌دست به شکرانهٔ این حق‌شناسی، تعظیمی می‌کند و وعده‌ای:

که «فردات زان گونه سازم خورش   کزو آیدت سر بسر پرورش» ٤

و روز دیگر به وعده وفا می‌کند:

خورش‌های کبک و تذرو سپید   بسازید و آمد، دلی پر امید
شه تازیان چون به خوان دست برد   سرِ کم خرد مِهر او را سپرد ۵
سدیگر به مرغ و کباب بره   بیاراست خوان از خورش یکسره
به روز چهارم چو بنهاد خوان   خورش کرد از پشت گاو جوان
بدوی اندرون زعفران و گلاب   همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد   شگفت آمدش زان هشیوار مَرد ٦

غذاهای لذیذی از قبیل گوشت کبک و کباب بره و ماهیچهٔ گوساله با

چاشنی‌های اشتهاانگیز در ذائقهٔ ضحاک شکم‌باره چنان مزه می‌کند که تشویق خوانسالاری بدین هنرمندی را واجب می شمارد.

بدو گفت «بنگر که تا آرزوی چه خواهی، بخواه ازمن ای نیکخوی»

و ابلیس در هیأت طبّاخان درآمده که یقین دارد جوان تازی چون همه سبک‌مغزان عالم بندهٔ شکم است و لذّتهای محسوس مادّی را بر همه فضایل و معنویّات ترجیح می نهد، شادمان از موفقیت نقشهٔ اهریمنی خویش، متوسّل به حربهٔ فراوان تأثیر دیگری می‌شود: آفرین خوانی و مدیحه سرایی، که دومین لذّت مطلوب کم‌خردان است و خودپسندان. با تعظیمی غرّا و دعای «همیشه بزی شاد و فرمانروا» به تسخیر احمق می‌پردازد و عرض حاجت که:

مرا دل سراسر پر از مهر تست همه توشهٔ جانم از چهر تست

یکی حاجتستم به پیروز شاه ــ وگرچه مرا نیست این پایگاه ــ

که فرمان دهد تا سر کتف اوی ببوسم، بمالم برو چشم و روی

افتخار بوسه زدن بر شانهٔ شاه توفیق بزرگی است که بندرت نصیب مقرّب‌ترین درباریان می‌شود. اما خدمات صادقانهٔ خوانسالار هم اندک نیست. مرد خدمتگزار بجای سبزی‌ها و میوه‌های نه چندان مطبوع لذیذترین کبابها را بر سفرهٔ شاهانه نهاده است. تا توجهٔ وفادارش، با رموز قهّاری آشناتر گردد و دریابد کُشتن و خوردن چه مایه لذت‌خیزتر است از کِشتن و خوردن. تا دریابد چه کباب لذیذی از سینهٔ کبک و ران گوسفند و ماهیچهٔ گاو می‌توان تدارک دید و چه حکومت بی‌دغدغه‌ای می‌توان کرد با کشتن اندیشمندان آزاده و غارت رعایای ستم‌پذیر و درهم کوفتن اقتصاد مملکت.

باری، فرمانروای تازی با رغبت خاطر به تقاضای خورشگرِ خوش‌سلیقه پاسخ می‌دهد بی‌آنکه منظور واقعی او را دریافته باشد.

چو ضحاک بشنید گفتار اوی نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت «دادم من این کام تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بلندی گِرَد زین مگر نام تو»

آنگاه با غروری شاهانه کتف خود را برهنه می‌کند و افتخاری بدان عظمت به خدمتگزاری بدین اخلاص و صفا ارزانی می‌دارد.

بفرمود تا دیو چون جُفت او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی بوسه داد از بر سُفت او

و ابلیس اغواگری که روزها در لباس خادم جان‌نثار به انتظار این لحظه بوده است، فرصت را مغتنم می شمارد:

ببوسید و شد در زمین ناپدید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کس اندر جهان این شگفتی ندید

آری ابلیس کهنه کار پس از بوسیدن کتف شهریار غیبش می زند، که کارش به پایان رسیده است؛ چه، بوسهٔ منحوس او ضحاک را گرفتار بلایی می‌کند درمان‌ناپذیر و جاودانه. و براستی حرص جهانخواری و جاه‌طلبی اگر در دلی جا گرفت تا لب گور اهل جدایی و بی‌وفایی نیست.

بر اثر بوسهٔ ابلیس دو زایدهٔ گوشتین به شکل دو مار سیاه از کتف‌های ضحاک سر بر می‌زند، مارانی مزاحم و بی‌آرام:

دو مار سیاه از دو کتفش برُست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غمی گشت و ازهرسویی چاره جست

ضحاک که قضیه را ساده گرفته است چاره‌ای نمی بیند جز بریدن این دو زایدهٔ مزاحم گوشتین:

سرانجام ببرید هر دو ز کِفت

اما: سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مارِ سیاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برآمد دگرباره از کتف شاه

طبیبان می‌آیند و با اظهار تعجب از این پدیدهٔ بی‌نظیر و بیماری نوظهور هر کس نظری می دهد و دارویی تجویز می‌کند، بی‌اندک اثر و کمتر خاصیّتی:

پزشکان فرزانه گرد آمدند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه یک‌بیک داستان‌ها زدند

ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مران درد را چاره نشناختند ۷

طبیبان شرمنده از ناتوانی خویش و ضحاک در تاب و تب از مزاحمت ماران، که بار دیگر مرشدِ مشکل‌گشای دیرینه ظاهر می‌شود، و این‌بار در هیأت پزشکی متخصّص و مسیحانفس:

۱ بسان پزشکی پس ابلیس تفت · به فرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کـ«این بودنی کار بود · بمان تا چه گردد، نباید درود
خورش‌ساز و آرامشان ده به خَورد · نباید جزین چاره‌ای نیز کرد
۴ بجز مغز مردم مدهْشان خورش · مگر خود بمیرند ازین پرورش»

برآمدن مار از شانهٔ آدمی کنایه از چیست؟ آیا در آن روزگاران هم جنگاوران خونریزی که به قیمت جان آدمیزادگان به مقامات والای فرماندهی می‌رسیده‌اند، معرّف منصبِ ازخون‌برآمده‌شان نشانه‌هائی بر سر شانه‌ها بوده است؟ آیا سران محتشم و یکه‌تازان دشتِ سواران نیزه گزار، دنبالهٔ دستارِ دورِسر و صورت پیچیده را از زیر چانه می‌گذرانده و بر کتف می‌افکنده‌اند؟ آیا کسانی که اختیار جان مردم را در دست هوسهای جبّارانهٔ خود داشته‌اند به شیوهٔ سرداران رومی طاقه شالی بر شانه می‌انداخته‌اند؟ به هر حال عرصهٔ گمان‌پردازی تنگ نیست، اما در هر تعبیر و تفسیری باید برای شناخت ماران بدین نکتهٔ کلیدی توجه کرد که ابلیس به عنوان طبیبی متخصّص غذای این جانوران مزاحم را منحصر به مغز آدمیان کرده است و در تجویز طبیبانهٔ خود پافشرده که بلای ماران علاج‌ناپذیر است؛ مداوای او جنبهٔ تسکینی دارد، و مسکّن آزارِ طاقت‌فرسایشان مغز جوان است و بس.

و نیز بخاطر داشته باشیم که در ایران باستان هم چون روزگار ما همه فعالیتهای ذهنی و نیروی تعقّل و قدرت خلاّقه بشر را محصول همین تودهٔ خاکستری‌رنگ اندک حجمی می‌دانسته‌اند که به نام مغز در جمجمهٔ آدمیزادگان قرار گرفته است.

و نیز متوجهٔ این واقعیّت تاریخی باشیم که جبّاران زمانه برای تحکم موقعیّت و توسعهٔ قلمرو خویش چاره‌ای نداشته‌اند جز مبارزهٔ با مغزها. و ابلیس در آغاز آشنائی و اخذ بیعت به جوان جاه‌طلب تازی وعدهٔ پادشاهی سرتاسر جهان داده است.

اما قصد و غرض ابلیس ازین زمینه‌سازیها و راهنمائیها چیست؟ عاشق دلدادهٔ ضحاک است؟ ابداً. مقصود اصلی این دشمن قسم‌خوردهٔ نسل بشر را از زبان فردوسی بشنویم:

۱ سر نرّه دیوان ازین جست و جوی   چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
۲ مگر تا یکی چاره سازد نهان   که پردخته ماند ز مردم جهان

آری، ابلیس فتنه‌گر همه جد و جهدش را منحصر بدین کرده است که سطح زمین از مردم تهی گردد. و این دقیقهٔ لطیف را هم به خاطر داشته باشیم که «مردم» در زبان فردوسی غالباً معنائی بالاتر از آدمیزاد و بشر دارد. همچنان که «مردمی» در روزگار ما آنمایه فراوان نیست که صفت عام همه ابنای بشر باشد.

به شاهی بر او آفرین خواندند

دعوی خدایی، خلایق را از جمشید آزرده خاطر کرده است و او را از مردم جدا. او دیگر خود را کسی از جنس آدمیزادگان و برگزیده و برکشیدهٔ ملت خویش نمی‌داند؛ و ملت هم که طغیانِ کفرآمیز او را بر نمی‌تابد، پیوند مهر از او می‌گسلد، و قدرت مرکزی متزلزل می‌شود. شاهان و فرمانروایان سرزمین‌های امپراطوری سر به طغیان برمی‌دارند و در جستجوی شاهنشاهی دیگر به رای‌زنی می‌نشینند و سرانجام رو به سرزمین تازیان می‌نهند و ضحاک را به شاهنشاهی برمی‌گزینند. *مصداق از چاله به چاه افتادن و از مار به افعی پناه بردن.*

١ از آن پس برآمد از ایران خروش — پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید — گُسستند پیوند با جمّشید
برو تیره شد فرّه ایزدی — به کژّی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خُسْرَوی — یکی نامجویی به هر پَهْلَوی
سِپَه کرده و جنگ را ساخته — دل از مهر جمشید پَرْداخته
یکایک بیامد از ایران سپاه — سوی تازیان برگرفتند راه
٧ شنیدند کانجا یکی مِهتَرَشت — پر از هول شاه اژدها پیکرست

سواران ایران همه شاه‌جوی نهادند یکسر به ضحاک روی

درین مقوله که چرا سران مُلك رو به ضحاک می‌آورند توضیح ضمنی فردوسی رعشه‌آور است و در جهان امروز نه چندان مایهٔ افتخار: بزرگان ایران چون می‌شنوند در سرزمین تازیان مهتر پر از هول اژدها پیکریست رو بدو می‌آورند تا این مظهر هراس و وحشت را بر جان و مال خود مسلّط کنند. خیلی دلم میخواست حتی در یکی از نسخه های کهن شاهنامه بجای «پر از هول شاه اژدها پیکر است» مصراعی بود ازین قبیل که «پر از مهر شاهی هنرپرور است» تا پا بر فرق امانت ادبی و ضوابط نسخه‌شناسی می‌نهادم و این مصراع رسواکننده را از دخالتهای کاتبان معرفی می‌کردم. اما کجای کارها بر وفق آرزوی امثال بنده بوده است که اینجا باشد. می‌دانم قبول این مصراع به صورت حاضر یعنی تسلیم در مقابل این عقیده که اجداد بزرگوار ما ذاتاً «آقا طلب» بوده‌اند و دلدادهٔ اربابی که از هول و هیبتش مو بر اندامشان راست گردد. فرمانروایی را لایق ستایش می‌شمرده‌اند که نقش پرچمش تصویر اژدها باشد و بجای دل در سینهٔ نازنینش سنگ خارا؛ تا بتوانند از برکات قدرت وحشت‌آفرین او مملکت را تبدیل به قبرستان خاموشان کنند و خود به چپاول و غارت پردازند، و سرانجام به حکم لطیفهٔ مَنْ أعانَ ظالماً، خود روزگاری به آتش خشمِ همین معبودِ خودساخته بسوزند. چکنم فردوسی چنین گفته است و چاره‌ای نیست.

اما خوشبختانه راه گریز و توجیهی باقی است که هواداران و طلب کاران ضحاکِ هولناکِ اژدهاپیکر بزرگان و سران مملکتند نه افراد رعیت. این شاه‌تراشان و بتگران حرفه‌ای هستند که راهی سرزمین تازیان می‌شوند و تازی ماردوش را به شاهی می‌گزینند. تودهٔ مردم در این انتخاب سهمی ندارند. اگر مدعی سرسختی پیدا شود و انگشت بر توجیه بنده نهد که «اگر ملت ایران در

دعوت ضحاک سهمی نداشته‌اند چرا حکومتش را تحمّل کردند؟» چاره‌ای ندارم جز توسل به دو احتمال و تحلیل:

یکی اینکه رعایای قلمرو جمشید وصف مرداس خداترس مهربان را شنیده‌اند و بدین گمان که فرزندش هم کسی چون پدر است و میوه از درخت چندان دور نیفتاده، از هول حلیم عدالت در دیگ جوشان قساوت سرنگون می‌شوند و از چالهٔ غرور جمشیدی برمی‌آیند تا در چاه جنایت ضحاکی معلّق مانند. احتمال دیگر دخالت دلسوزانهٔ همان ابلیس نابکاری است که در دل ناپاک ضحاک رخنه کرده و به او وعدهٔ شاهنشاهی روی زمین داده است. کار ابلیس با ضحاک تمام شده و اژدهای خونخواری برای سیه‌روزی ایران و ایرانیان پرورش داده است، اما با ملت ایران کارها دارد. لازمه طبیعت ابلیس فریب خلق است و بستن چشم حقایق‌بین و ربودن عقل عاقبت‌اندیش ملت‌ها. بعید است موجود فتنه‌انگیزی که بدان مهارت و دقّت جوان تازی را به دام خود کشانده و با بوسهٔ ارادتی دو مار سیاهِ بی‌آرام بر شانه‌هایش کاشته، قلمرو عملش را منحصر به کویر خشکیدهٔ تازیان کند و از کار مریدانی که در این سوی دجله به حکم جهالت پذیرای ارشاد اویند غفلت نماید و مردم را به حال خود گذارد، تا با فکری دور از هیجان و تأملی کافی به انتخاب پیشوا پردازند. چه معلوم که این فریب‌گر کهنه‌کار در شوراندن ایرانیان سهمی نداشته است و از آن بالاتر در جلب‌توجه مردم به ضحاک تازی به عنوان رهبری نجات‌بخش و فرمانروایی پاکدل.

و من خود به حکم سنّتی موروثی و ملی دلبستهٔ همین توجیهم. آخر اگر بپذیرم که انتخاب ضحاک محصول جهل مردم بوده است و اطاعت از او مولود طبیعت ترسوی ستم‌پذیرشان، تکلیف ابلیس ملعون چه می‌شود؟ مگر نه این است که ابلیس را آفریده‌اند تا ما بندگان غلط‌کار توجیه‌گر همه معاصی و

سیّآت اعمال خود را بدو نسبت دهیم و با لعن و سنگسارش دلی خنک کنیم و شانه‌ای از بار ندامت سبک؟

« باری هم‌وطنان نازنین بنده و شما ــ اعم از اینکه سرداران شاه‌تراش باشند یا رعایای ستم‌پذیر، و اعم از اینکه به تلقین ابلیس باشد یا به برکت طبیعتِ جاهلِ فریب‌خواره ــ با طیب خاطر و با پای خود ــ و صد البته با سلام و صلوات متداول آن روزگار ــ به سراغ ضحاک تازی می‌روند و افسار خود را به دست قدرت او می‌سپارند»

به شاهی بَروُ آفرین خواندند   ورا شاه ایران زمین خواندند ۱

ضحاک که به حکم وعدهٔ ابلیس در انتظار همچو لحظه‌ای دقیقه‌شماری‌ها کرده است، بی‌اندک اظهار شگفتی و شوقی، دعوت سران سپاه را می‌پذیرد و با کبکبه‌ای شاهانه بسیج حرکت می‌کند.

ز ایران و از تازیان لشکری   گزین کرد گُردانِ هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی   چو انگشتری کرد گیتی بر اوی ۲

جمشیدِ ناخوش‌انجامِ برگشته‌بخت، حیرت‌زده از طغیان رعیتی که جان‌نثار و خدمتگزارشان می‌پنداشته، در برابر امواج عظیم ملتی که کینه‌های دیرینهٔ در سینه خفته را با طغیانی همگانی ظاهر کرده است، هر مقاومتی را بی‌حاصل می‌بیند؛ نجیبانه از خونریزی و برادرکشی پرهیز می‌کند و عاقلانه به ترک تخت و تاج و مملکت می‌گوید:

برفت و بدو داد تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه ۳

و خود نه تنها به عنوان شاهی بی‌تخت و تاج، که به صورت از همه‌جا رانده‌ای بی‌لانه و آشیانه، صد سالی به آوارگی و ناکامی گرد جهان می‌گردد و بر زندگی تلخ و بدعاقبت خویش اشک دریغ می‌بارد، تا سرانجام به دست

مأموران ضحاک کینه‌توز گرفتار آید.

۱ چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ   یکایک ندادش سخن را درنگ
به ارّه‌ش سراسر به دو نیم کرد   جهان را از او پاک بی‌بیم کرد

و چه عمل عاقلانه‌ای دارد این شاگردِ شایستهٔ ابلیس که بمحض گرفتن جمشید او را می‌کشد بی‌آنکه مجال سخنی به او داده باشد و به قول امروزیها صحنهٔ محاکمه و دفاعی تشکیل دهد. چه فایده‌ای دارد به حریف شکست خورده رخصت سخن دادن و طاعون چون و چرائی در اذهان تلقین‌پذیر خلایق پاشیدن. .

جمشیدی که روزگاری آرزویش گسترش قلمرو قدرت خود از برّ و بحر جهان در فضای لایتناهی آسمان بود، اینک به حکم ضحاک و به دست چاکران و برکشیدگان خودش با بدترین شکنجه‌ای کشته شده و بدن با ارّه دو پاره گشته‌اش بر خاک ذلّت افتاده است. بیایید ما هم بر بال خیالِ سبک‌سیر به اعماق زمان سفر کنیم و در صحنه حاضر شویم، نه به قصد تماشای آن منظرهٔ رعشه‌انگیز، بلکه برای شنیدن سخنان عبرت‌آمیز حکیم طوسی، آری فقط شنیدن و البته فراموش کردن.

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه   زمانه ربودش، چو بیجاده کاه
از او بیش بر تخت شاهی که بود؟   بدان رنج بردن چه آمدْش سود؟
گذشته برو سالیان هفتصد   پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز   چو گیتی نخواهد گشادنْت راز؟
همی پروراندْت با شهد و نوش   جز آوای نرمت نیارد به گوش
یکایک چو گویی که گسترْدْ مهر   نخواهد نمودن به بد نیز چهر
۸ یکی نغز بازی برون آورد   به دِلْت اندر از درد خون آورد

نهان گشت کردارِ فرزانگان

اکنون ضحاک مالك بلامنازع تخت و تاج شاهنشاهی ایران است و فرمانروای بی‌رقیبِ جان و مال مردمی که با پای خود به سراغش رفته‌اند و با دست خود تاج شهریاری بر فرقش نهاده‌اند.

جلوس ضحاك بر تخت سلطنت به سادگی صورت می‌گیرد، بی هیچ مراسم شاهانه‌ای. در شاهنامه جلوس همه شهریاران با جشن‌های پرشکوه و شادی خلایق همراه است و هر پادشاهی در مراسم تاج‌گذاری با ایراد خطابه‌ای شاهانه برنامهٔ کار خویش را در حضور بزرگان و سران ملك خطاب به افراد رعیّت اعلام می‌کند. اما جلوس ضحاك بر تخت شاهنشاهی ایران شُوم است و آثار نحُوستش از نخستین لحظات هویدا. نه بارعامی و نه جشن و سروری. از راه می‌رسد و بر تخت سلطنت مملکتی آباد و مرفّه قدم می‌نهد. سرزمین پر ناز و نعمتی که بازی روزگار — و به عبارتی دقیق‌تر غرور ابلهانهٔ جمشید و بدسلیقگیِ سران قوم و نادانی مردم و بالاخره تمهید ابلیس کهنه کار — نصیب ضحاک تازی کرده است محصول تلاشهای چندین سالهٔ طهمورث و جمشید است. طهمورثی که دیوان مردم آزار را به بند کشیده و در شکاف

کوهها و اعماق غارها زندانی کرده است، و جمشیدی که با ابتکارات خویش بر رونق ملک و رفاه رعیّت افزوده است.

تازی خونخوار نه ملت ایران را لایق حضور در مراسمی می‌داند و نه برای فرهیختگان و بزرگان کشور ارج و بهایی قایل است تا در حضورشان خطبه‌ای بخواند و اعلام برنامه‌ای کند و مشورت و تأییدی طلبد؛ و حق دارد، که تکیه گاهش نه تأیید مردم است و نه بیعت سران ملت. او سرچشمه را دریافته است. همه قدرتش منبعث از عنایت مرشدِ کهنه کار صاحب تدبیری است که با یک اشاره چشم خردِ خلایق را می‌بندد و همه را با شور و شوق تعجب‌انگیز هوادارِ جان‌نثار او می‌کند.

باری ضحاک بر تخت شاهنشاهیِ ایران می‌نشیند و با جلوس منحوس او همه چیز رنگ می‌بازد و همه کارها وارونه می‌شود:

نهان گشت کردار فرزانگان — پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد، جادویی ارجمند — نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بَدی دست دیوان دراز — به نیکی نبودی سخن جز براز

یک بار دیگر این سه بیت را بخوانید و هنر ایجاز فردوسی را دریابید. بسیارند شاعران و نویسندگانی که به توصیف جوامع استبدادی و حکومتهای فریبگر پرداخته و صدها صفحه مطلب نوشته اند، اما بعید است کسی توانسته باشد در سه بیت مختصر بدین جامعیّت خصوصیّات اختناق و استبداد را توصیف کند. اساس حکومت ضحاك بر فریب خلایق نهاده است، در قلمرو چنین حکومتی شجاعت و صراحت خوار است و تملق و ریا نقدِ رایجِ بازار. مردمِ فریب‌خوردهٔ خودباخته دلیران حق‌پرست از جان گذشته را دیوانه می‌خوانند و شیّادان فریب گرِ منفعت جو را عاقل مآل اندیش. حکومت وحشت با خونریزیهای بی‌دریغ و پروایش مردم را می‌ترساند؛ و دروغ و ریا فرزندان

خلف ترس و وحشتند. در جامعهٔ وحشت‌زدهٔ خودباخته بیم جان فریاد اعتراض در حلقوم خلایق می‌شکند و دست همّتشان را می‌بندد. مملکت تبدیل به گورستان خاموشان می‌شود و عشرتکدهٔ کرکس‌فطرتانی که به عنوان مقرّبان مرکز قدرت به جان ملت می‌افتند و با حرکات وارونه و احکام «دیوانهٔ» خویش با سرنوشت افراد رعیّت بازی می‌کنند و کسی ز چون و چرا دم نمی‌تواند زد، که در محیط دیوزده عقل و فضل معزول است. لازمهٔ چونین حال و هوائی رواج دروغ است و قحط فضیلت. مردم از فضایل بریدهٔ شخصیت باخته از بیم جان یا به سودای نان با فریادهای دیوانه‌وارِ دیوان همصدا می‌شوند و بیان حقایق منحصر به صحبتهای در گوشی می‌گردد که حق نشاید گفت، جز زیر لحاف.

جبّار خودپسند مردم کُش، سرهای آزادهٔ به تعظیم خم نگشته را کانون فتنه می‌پندارد و بر تن باقی نمی‌گذارد. مردم صاحب فکر و فضیلت را مزاحم قدرت مطلقهٔ خود می‌داند و اگر به چوبهٔ دار و نطع اعدامشان ننشاند، به سیه‌چال فراموشی شان می‌افکند، تا چاپلوسان فرومایه دادِ دلی دهند و با قبضه کردن کارها بازیگر میدانهای اقتصاد و صنعت و سیاست شوند و مردم و مملکت را به خاک تباهی و فقر و فساد بنشانند.

مشخصات حکومت وحشت جز اینهاست؟ و این همه را فردوسی در سه بیت گنجانده است، بار دیگر بخوانید و مکرر بخوانید.

اینک ضحاک تازی بر تخت شاهنشاهی ایران نشسته است، درباریان فرومایه‌ای که بیزار از فضیلت و پرستشگران قدرتند، برای تقرّب بیشتر به فکر خدماتی درخشانتر افتاده اند:

دو پاکیزه از خانه جمّشید — برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بُدند — سرِ بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهر ناز   دگر پاکدامن به نام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان   بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی   بیاموختشان کژّی و بد خویی
ندانست خود جز بد آموختن   جز از کشتن و غارت و سوختن

منظور راویان داستان ــ اعم از فردوسی و کسانی که پیش از فردوسی به جمع و حفظ اخبار گذشتگان همّت گماشته اندــ از این دو خاتون حرمسرای جمشیدی چیست؟ آیا درباریان فرومایه در لباس دلاّلان محبت، واقعاً دو زیباروی حرم سلطنتی را برده و به آغوش هوسِ ضحاک سپرده‌اند؟ یا روایت جنبهٔ کنایی دارد؟ اگر منظور زیبارویان حرم است، چرا باید به معاشران بزم عشرت کژی و بدخویی بیاموزند و عیش خوشِ تازی خونخوار را با کج‌تابی و بدلعابی معشوقکان تباه کنند. درست است که ضحاک جز از کشتن و غارت و سوختن هنری ندارد و مصاحبانش باید به مقتضای طبع و سلیقهٔ او عمل کنند، اما، برای مقاصد ــ البته عالیهــ و اهداف شاهانه‌ای از این دست دژخیمان و جلادان و آدمکشان کم نبوده‌اند. نه در ایران و نه در موکب ز دشت تازیان آمدهٔ ضحاک. نکند منظور از این دو پاکیزه روی حرمسرایی، دو منبع قدرتی است که طبعاً در اختیارِ فرمانروا قرار می‌گیرد، سپاه و خزانه؟. نکند شاه تازه با تسلط بر خزاین جمشیدی و سپاهِ گوش به فرمانش، به جان خلایق افتاده است، و ثروت ملی را صرف تباه کاری می‌کند و نیروی نظامی بجای مرزبانی به جان ملت می‌اندازد؟

کنون ضحاک مسلّط است و کامروا. تنها مزاحم رامش و کامش دو مار بر کتف رسته‌اند، کنایه از طبیعت خونخوار شهریار مستبد، مارانی که خوراکی جز مغز تازه نمی‌پسندند آنهم مغز جوانان.

چنان بُد که هر شب دو مرد جوان   چه کهتر، چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر ببردی به ایوان اوی همی ساختی راه درمان اوی
بکشتی و مغزش بپرداختی مرآن اژدها را خورش ساختی

اگر خونخواری و خونریزی حدّی ندارد تحمّل مردم ستم‌پذیر که دارد. ملت ستم کشیده ایران اسیر دست ضحاک است و ضحاک تازی اسیر دست مارانِ بر کتف رسته‌اش، مصاحبان دایمی و به عبارتی دیگر موکّلان عذاب ابدی. مگر نه این است که حرص جهانجویی و جاه‌طلبی تا لب گور همراه فرزند بینوای آدم است.

خوراک روزانهٔ ماران مغز دو جوان است. هر بامداد باید دو تن از جوانان پای تخت قربانی شوند تا ماران ضحاکی آرام گیرند. فردوسی اشاره‌ای به طول زمامداری ضحاک نکرده است، اما با تصوّر جوامع محدود و شهرهای کم جمعیّت آن روزگاران می‌توان مجسّم کرد که اشتهای سیری‌ناپذیر ماران ضحاکی چه به روزگار مردم آورده است. بندرت خانه و خانواده‌ای از برکاتِ حکومتِ لبریز از عدالت و رأفت ضحاکی بی‌نصیب مانده است، اما فریادی از مردم برنمی‌خیزد. ملت به رهبر و پیشوا نیازمند است و در انتظار از جان گذشته‌ای که علَم مبارزه بر دوش گیرد تا جماعت پیشواپرست زیر علَمش سینه زنند و بر دستگاه جابر ضحاک بشورند. ضحاک مسلّط است و رعب خونخواریش در اعماق جانها لرزه افکنده، و سایهٔ شوم دژخیمانش بر سر آحاد رعیت سنگینی می‌کند. در محیطی که فرصت‌طلبان دست بیعت به ضحاک داده‌اند و آزادگانی که پای فرارشان نبوده در کنج عزلت خزیده‌اند و مردم جرأت ندارند سخن دل بر زبان آرند، انتظار شورش و قیام پوچ است و نامعقول.

شاید در آن فضای مسموم خفقان‌زده کم نبوده‌اند کسانی که با شعار مردِ

میدان رضایم و تسلیم تیر قضا، حکومت ضحاک و ضحاکیان را سرنوشت محتوم و ابدی ملت ایران پنداشته و دست از هر تلاشی کشیده‌اند. اما با همهٔ ستم‌های ضحاکی و کشتارهای بیدریغش روح ایران هنوز زنده است و در فعالیت. و مظهر این روح آزادگی و ستم‌ستیزی دو جوانمرد نژاده:

دو پاکیزه از کشور پادشا — دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین — دگر نام گرمایل پیش‌بین
چنان بُد که بودند روزی بهم — سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش — وزان رسم‌های نه اندرخورش
یکی گفت «ما را به خوالیگری — بباید بر شاه رفت، آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن — زهرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون — یکی را توان آوریدن برون»

آری، این دو نجیب‌زادهٔ ایرانی که به حکم پاکدینی کشتن جوانان بی گناه را روا نمی‌دارند و به فیض پیش‌بینی و آینده‌نگری از عواقب شوم چونین حکومت آدمی خواری باخبرند و می‌دانند دوام سلطهٔ این جادوگر مردم‌فریب چه مصیبت هولناکی برای ایران و ایرانیان خواهد بود، به چاره‌جویی برمی‌خیزند و در روزگار تاریک بیداد و وحشت چاره را منحصر بدین می‌بینند که به عنوان خوانسالاری و خوالیگری در فضای خون‌آلودهٔ دربار رخنه کنند و از هر دو قربانیِ روزانه یکی را نجات دهند؛ باشد که همین جوانانِ از کام جان جسته انبوه گردند و قطره‌ها تبدیل به سیلی بنیان‌کن شود. و چون از ذائقهٔ لذت‌جو و طبیعت شکم‌بارهٔ ضحاک خبر دارند، برای تقرّب به دربار سلطنت به آموختن آشپزی می‌پردازند و شناختن انواع خوراکها و دیگر فنون مطبخ.

برفتند و خوالیگری ساختند — خورش خود بی‌اندازه بشناختند

و پس از تکمیل هنر آشپزی به خدمت خورش‌خانهٔ شاه درمی‌آیند.

خورش خانهٔ پادشاه جهان گرفت این دو بیدار خرّم نهان ۱

چه وظیفه دشواری است به قصد نجات ملت در دستگاه جبّار ستم‌پیشه خدمت کردن، خون خوردن و جان به خطر افکندن و محکوم خلایق شدن.

چو آمد بهنگام خون ریختن ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم‌کُشان گرفته دو مرد جوان را کشان،
زنان پیش خوالیگران تاختند ز بالا به روی اندر انداختند ٤

اینک نوبت امتحان دو آزادهٔ نژاده‌ای رسیده است که در لباس خوانسالاری و خوالیگری در مرکز بیداد نفوذ کرده‌اند و باید با دست خود به زندگی هم‌وطن بی‌گناهی پایان دهند تا بی‌گناه دیگری نجات یابد. و چه دردی موج می‌زند در نگاه معنی‌داری که با هم ردّوبدل می‌کنند.

پر از درد خوالیگران را جگر پر از خون دو دیده، پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان، آن بدین ز کردار بیداد شاه زمین ۵
از آن دو یکی را بپرداختند جزین چاره‌ای نیز نشناختند ٦
برون کرد مغز سر گوسفند بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را به جان داد زنهار و گفت «نگر تا بداری سر اندر نهفت ۷
نگر تا نباشی به آباد شهر ترا از جهان کوه و دشتست بهر»
بجای سرش زان سرِ بی‌بها خورش ساختند از پی اژدها ۸

شاید این سؤال به آزار خاطر بسیاری پردازد که این دو نجیب‌زاده، یعنی ارمایل و گرمایل به چه استحقاقی مشمول تمجید فردوسی شده‌اند؟. دو عالی‌جناب رفته‌اند و خدمت جبّار زمانه را پذیرفته‌اند و از مقرّبان حضرتش شده‌اند تا با دست خود جوانان وطن را به خاک و خون کشند؟ گیرم بجای دو نفر یک نفر را بکشند، در هر حال قاتلند، و هیچ آدمکشی مستحق القابی

از قبیل گرانمایه و پاکیزه و پارسا نیست. پاسخش این است که در واپسین سالهای قرن بیستم و حال و هوای روزگار فعلی نمی‌توان دربارهٔ گذشته‌ای دور، دورانی اساطیری قضاوت کرد. جامعهٔ بشری درین دویست سیصد سال اخیر دستخوش تحوّلات عمیق و تندی شده است، در جهان امروز مجلسی به نام سازمان ملل داریم و مجامعی به عنوان پاسداران حقوق بشر. دنیای امروز بهم پیوسته است و بندرت ممکن است دیکتاتوری پیدا شود که بتواند با شستشوی مغزها مردم را به تعبّد و اطاعت خود وادارد. برای قضاوت کار این دو نجیب‌زادهٔ آزاده باید حال و هوای دوران اساطیری را در صحنهٔ خیال مجسّم کرد، و مردم جاهل عوامی که گوش جانشان منحصراً با یک زبان و یک صدا آشنائی دارد: زبان زورِ و فریاد تحکّم. زمانه‌ای که هر گردن کلفتِ بزن‌بهادری می‌تواند محلّه‌ای را قُرقْ کند و با دشنه و تبرزینش به جان خلایق افتد. مردمان هنوز بدان مرحله از فهم و فرهنگ نرسیده‌اند که زیر بار زورگویان نروند و مرگ را با همهٔ تلخی هایش بر دم زدن در محیط اختناق و استبداد ترجیح دهند. برای حکومت بر همچو مردمی می باید ذاتاً قساوت‌پیشه بود و جمعی از قدّاره‌بندان را با تخصیص مزایایی به خدمت گرفت. دوران سلطهٔ ضحاک را در نظر آورید. مردم مقهور قدرت اویند و مرعوب روزبانان و آدمکشانی که زیر علَمش گرد آمده‌اند. و مبلّغان و مدیحه‌سرایان فرومایه او را مظهر قدرت و احیاناً خشم خدا معرفی کرده‌اند. در چونان فضائی تکلیف آزادگان و بخردان چیست؟ با چاپ و توزیع شبنامه به مبارزه برخیزند؟ با مهاجرت از وطن و پناهندگی به کشورهای دیگر معرّف حکومت جور و استبداد او شوند؟ با تحصن در سازمان ملل یا سفارتخانه‌های بیگانه فریاد بی‌پناهی و دادخواهی سر دهند؟ با تحریر مقاله و نگارش داستان مردم را متوجه حقوق بشری و حیثیت انسانی خود کنند؟ با اعتصابی همگانی چرخهای

دستگاه ستمش را از کار بیندازند؟. اگر روزگار حکومت ضحاکی با جهان قرن بیستم اندک شباهتی داشت، یقین داشته باشید که فردوسی لحنی جز این برمی‌گزید. در جهان امروز هر مدعی آزادگی و انسانیتی که در دستگاه استبدادی خدمت کند و از نزدیکان دربار فرمانروای جبّار شود، مستحق لعن و نفرین است با هر نیّتی که بدانجا رخنه کرده باشد. افکار امروزین جهانیان حاضر به قبول دفاعیات این بوقلمون‌صفتان نیست که «اگر ما به جاسوسی و جلاّدی نمی پرداختیم دیگران می پذیرفتند و شدیدتر از ما عمل می‌کردند»، زیرا در هر صورت راه مبارزه یا فرار باز است.

روزگار ضحاک و حتی دوران زندگی فردوسی که مقارن حکومت محمود غزنوی است، ارزش‌های خاص خودش را داشته است. مردم آن روزگار شاعر و ادیب را از لوازم دربار سلطنتی می‌دانسته اند و راه ارتزاق اصحاب فکر و قلم منحصر به خدمت خانی و حاکمی و شاهی بوده است اگر صاحب قدرتی در آن روزگاران ضامن تأمین معاش و ترویج آثار متفکران نمی‌شد، امروزه بسیاری از آثار ارزندهٔ ما وجود خارجی نداشت. بنابر این نمی‌توان شاعر و نویسندهٔ ده قرن پیش را محکوم کرد که چرا مدیحه‌سرایی کرده است. و حال آنکه در روزگار ما که برای تأمین لقمهٔ بخور و نمیری هزاران صراط مستقیم پیش پای شاعر است اگر ابلهی پیدا شود و مدیحه‌سرای قدرت حاکم شهر و کشورش گردد باید بجای صله سُرب مذاب در حلقومش ریخت.

در آن روزگاران زور و ستم بزرگترین حامیان حقوق ملتها، آزادگان گمنامی بوده‌اند که به نام طبیب مخصوص قدم به دربار می‌گذاشته‌اند تا در فرصتی مناسب با قطرهٔ زهری جان ملتی را خلاص کنند، مردم صاحب‌دل و جرأتی بوده‌اند که به عنوان محافظ و پاسدار گرد خوابگاه جبّار مردمکش به نگهبانی می‌پرداخته‌اند تا در لحظهٔ فرصت دشنه‌ای در سینهٔ سخت‌تر از سنگش

بکارند. در آن روزگاران سیاه، بشردوستان آزاده چاره‌ای نداشته‌اند جز در لباس درباریان درآمدن و به نحوی ستم را تخفیف دادن یا وجود ستمکاره را به دیار عدم فرستادن.

خدا می‌داند ـــ و شاید اهل درد هم بتوانند مجسم کنند ـــ حالت زار این دو آزادهٔ بزرگوار را در آن لحظه‌ای که ناچارند سر از تن بی گناهی جدا کنند بدین نیت که بی گناهی دیگر را نجات بخشند.

باری،

۱ ازین گونه هر ماهیان سی جوان | ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست | بران‌سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش | سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد | کز آباد ناید به دل بَرْش یاد

در حالیکه روح مقاوم ایرانی برای افکندن بنای ستم در کار تدارک نیرو است، ضحاک بر ستم و زورگویی خود می‌افزاید. ظاهراً قربانیان معمول روزانه هوس خونریزیش را تسکین نداده‌اند که به هر بهانه‌ای فرمان قتلی صادر می‌کند، و داغ مخالف بر پیشانی بلندِ هر آزادهٔ نفور از استبداد و ستمی می‌نهد و طعمه‌ای تازه به دم شمشیر دژخیمان می‌سپارد.

٤ پس آیین ضحاک وارونه‌خوی | چنان بُد که چون می بُدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی | بکشتی که با دیو برخاستی

و برای کشتن آزادگان و سران و سرداران چه بهانه‌ای از این بهتر که هوای سرکشی دارند و به قصد مقاومت در مقابل حکومت و برافکندن نظام جاری به توطئه پرداخته‌اند.

و ضحاک جز این چاره‌ای ندارد که این عاقبت حال همه جبّاران و

خودکامگان است. مملکت هر چه عقب افتاده و ملت هر قدر جاهل و بی‌خبر از کرامت بشری و حقوق انسانی، به هر حال در هر زمان و هر زمینی هستند مردم رشید آزاده‌ای، با شعاری مردانه که «بنزدیک من در ستم سوختن ــ گواراتر از با ستم ساختن». اینان تن به تحمل ظلم و فساد نمی‌سپارند و با فدا کردن جان گرامی پایه‌های کاخ استبداد را به لرزه می‌اندازند. مردان جنگی درین بیت فردوسی همان مفهوم افراد مبارز را دارد در زبان امروزین ما. فرمانروای قهار هر آزادهٔ مبارزی را به دم شمشیر ستم می‌سپارد، بدین امید که ریشهٔ قیام و آزادگی فرو خشکد؛ غافل ازین واقعیت که خون آزادگان زندگی بخش نخل آزادی است.

در حکومت ضحاکی مردم نه در کوی و برزن امنیت دارند و نه حتی در پستوی خانه. مأموران خیره‌سرِ شقاوت‌پیشه‌اش هیچ حریم و مرزی نمی‌شناسند. ناجوانمرد خونخواری که به دعوت ملت ایران قدم به سرزمینش نهاده و بر تخت شاهنشاهیش تکیه زده است، سرتاسر مملکت را نه ملک موروثی که غنیمت جنگی خود می‌داند و همه افراد رعیت را بردگان بی‌ارزش خویشتن. از مرد و زن و صغیر و کبیر نمی‌گذرد. نه به کیش و آیینی پای‌بند است تا ترس از خدا و عقاب آخرت از ستم بازش دارد، و نه به قضاوت مردم وقعی می‌نهد تا دربند آداب شهریاری و رعیت‌پروری باشد.

۱ کجا نامور دختری خوبروی ... به پرده درون پاک، بی گفت‌وگوی
۲ پرستنده کردیش در پیش خویش ... نه رسم کیی بُد، نه آیین کیش

اما ایران و ایرانی هم خدایی دارد، خدایی که شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد، و فریدون آزاده را در امواج بلاخیز کشتارهای ضحاکی.

جهاندار پیش از تو بسیار بود

قهر خدایی بی‌مقدمه و انذار قبلی بر ناکسان فرو نمی‌بارد. در جوامع امروزین اعراض مردم و اعتراض اندیشه‌مندان پیام غضب الهی است و مقدمهٔ سقوط جبّاران، و در روزگاران گذشته کابوس وحشت‌خیزِ شبانگاهی. و عجبا که پیامهایی بدین روشنی و رسایی در هر زمانه‌ای ناشنیده مانده است، که دل ستمکاران را با خواب غفلت اُنس دیرینه‌ای است.

چو از روزگارش چهل سال ماند — نگر تا به سر برْش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز — به خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان — سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان — به بالای سرو و به فرّ کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار — به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ — زدی بر سرش گرزهٔ گاو رنگ
یکایک همین گُرد کهتر بسال — ز سر تا به پایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ — نهادی به گردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه — کشان و دوان از پس اندر گروه

آیا خواب هولناک ضحاک تجسّم وحشت او از انتقام رعیّت در عالم بیداری نیست؟ آیا این سه مرد انتقامجویی که در عالم رؤیا لرزه در اجزاء وجود شهریاری افکنده‌اند و او را در کاخ مصونِ سر به فلک سوده‌اش به رعب و وحشت، نمودار قیافهٔ معصوم جوانان بی‌گناهی نیست که در واپسین لحظات زندگی زیر تیغ جلادان نگاه نفرتی بر چهرهٔ پلید او افشانده‌اند؟

کابوس نیم‌شبی ضحاک جادو را گرفتار ترسی جنون‌انگیز می‌کند.

بپیچید ضحاک بیدادگر بدرّیدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد به خواب اندرون که لرزان شد آن خانه بیستون

نعرهٔ وحشت‌آلود ضحاک در شبستان می‌پیچد و خفتگان را از خواب می‌پراند.

بجَستند خورشیدرویان ز جای از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز که «شاها نگویی چه بودت براز؟
که خفته بآرام در خان خویش بدینسان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور به فرمان تست دد و دیو و مردم نگهبان تست»

آری گرداگرد قصر ضحاک را پاسداران مسلّح چنان گرفته‌اند که نسیم هم بی‌اجازه راهِ گذر ندارد، اما آه سوزندهٔ مظلومان که نسیم افتان و خیزان سحر نیست، سیلاب خون جوانان که خندق و بارو نمی‌شناسد.

تازی خونخوار از رؤیای وحشت‌خیز به عاقبت شوم خود پی برده است، اما جرأت بازگویی ندارد، که می‌داند خادمان و پاسداران کاخ بندگان قدرتند نه هواخواهان او.

به خورشیدرویان سپهدار گفت که «چونین شگفتی بباید نهفت
که این داستان گر ز من بشنوید شود تان دل از جان من ناامید»

اما «ارنواز»ی که از بیم جان هم‌بستر اژدهای مردم‌خوار است، با شنیدن

این سخن نشأه امیدی در دل افسرده‌اش می‌دود و بر اصرار می افزاید.

به شاه جهان گفت پس ارنواز   که «بر ما بباید گشادنْت راز
۱ توانیم کردن مگر چاره‌ای   که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای»

و ضحاک با آنکه می داند احتمال مرگش بر گستاخی اطرافیان خواهد افزود و با اندک لرزه‌ای در کاخ قدرت، گذشت زمان با سرعتی دوارانگیز به پرتگاه سقوطش خواهد کشاند، به حکم سرنوشت تسلیم زبانِ چرب ارنواز می شود.

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت   همه خواب یک‌یک بدیشان بگفت

و خواهر جمشید که همه وجودش تشنهٔ انتقام است و پیمانه قلبش لبریز نفرت بجای آنکه از پوچی خوابهای پریشان سخن گوید و با اشاره به اضغاث احلام به تسکین خاطر ملتهب ماردوشِ جبّار پردازد، در نقاب مشاوری دلسوز و مهربان بر دوام لحظات رنج و وحشت ضحاک می افزاید:

چنین گفت با نامور ماه‌روی   که «مگذار تن را ره چاره جوی
نگین زمانه سرِ تخت تست   جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری   دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران   ز اختر شناسان و افسونگران
سخن سر بسر مهتران را بگوی   پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش توبردست کیست   ز مردم شمار، ار ز دیو و پریست
۹ چو دانسته شد چاره ساز آن زمان   بخیره مترس از بدِ بدگمان»

تازی وحشت‌زده که از باز گفتن خواب خویش با همسر و همبسترش امتناع می‌کرد به تلقین زیباروی هوشمند با احضار موبدان و خوابگزاران ابلهانه کوس رسوایی خود را می‌کوبد و مژدهٔ سقوط خود را به گوش جهانیان می‌رساند.

سپهبد هر آنجا که بُد موبدی   سخن‌دان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید   بگفت آن جگرخسته خوابی که دید ۱
نهانی سخن کردشان خواستار   ز نیک و بد و گردش روزگار
که «بر من زمانه کی آید بسر؟   کرا باشد این تاج و تخت و کمر؟
گر این راز با من بباید گشاد   وگر سر به خواری بباید نهاد»

اما موبدان و خوابگزاران حیران مانده‌اند که چه بگویند. اینان با طبیعت خونریز مرد ستمگر آشنایند و با این واقعیت نیز که گوش خودکامگان با شنیدن حقایق میانه‌ای ندارد. هر فرمانروای مغروری آزادگانِ حقیقت‌گو را خصم خود می‌پندارد:

لب موبدان خشک و رخساره تر   زبان پر ز گفتار یک با دگر
که گر بودنی باز گوییم راست   به جان‌است پیکار و جان بی‌بهاست
و گر نشنود بودنی‌ها درست   بباید هیدون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار   سخن کس نیارست کرد آشکار
به روز چهارم برآشفت شاه   بر آن موبدان نماینده راه
که «گر زنده‌تان دار باید بسود   و گر بودنی‌ها بباید نمود»
همه موبدان سر فگنده نگون   پر از هول دل، دیدگان پر ز خون

در آن جمع، موبد بیدار دل بی‌باکی دست از جان می‌شوید و چون همه حق‌گویان بی‌پروا با زبان گشاده قدم پیش می‌نهد:

بدو گفت «پَردخته کن سر ز باد   که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که تخت مهی را سزاوار بود،
فراوان غم و شادمانی شمرد   برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای   سپهرت بساید نمانی بجای
کیی را بود زین سپس تخت تو   به خاک اندر آرد سر بخت تو ۱۳

کجا نام او آفریدون بود ‌ ‌ ‌ زمین را سپهر همایون بود ۱
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد ‌ ‌ ‌ نیامد گهِ پرسش و سرد باد
چنو زاید از مادر پر هنر ‌ ‌ ‌ بسان درختی شود بارور
به مردی رسد برکشد سر به ماه ‌ ‌ ‌ کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو برز ‌ ‌ ‌ به گردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی ‌ ‌ ‌ ببنددْتْ و آرد از ایوان به کوی» ۴

ضحاک از پیشگویی مرد غرق وحشت می‌شود و به شیوهٔ همه جبّاران خود را مستحق سرنوشتی بدین شومی نمی‌داند.

بدو گفت ضحاک ناپاک دین ‌ ‌ ‌ «چرا بنددم؟ چیست ازمَنْش کین؟»

سؤال ضحاک حیرت‌انگیز است. مرد به خونریزی خوگرفته که با لحن حق بجانبی می‌پرسد «چرا بنددم چیست از منش کین»، آیا براستی از قبح اعمال خویش بی‌خبر است؟. آیا تلقین ابلیس چنان در زوایای ذهن تاریکش رسوب کرده است که راه خود را حق می‌داند و کشتار جوانان بی گناه را شرط بقای خویش و دوام حکومتی که بستگی به وجود او دارد؟ آیا جنون قدرت و تلقین چاپلوسان درباری کار مرد را چنان ساخته است که خود را صاحب فرّه ایزدی می‌پندارد و مردمکشی های بلهوسانه اش را اجرای فرمان الهی؟. آیا کشتار جوانان صاحب مغزی که باید آینده‌سازان مملکت باشند، و به تباهی کشاندن جامعه به بهانهٔ تسکین ماران و تحکیم پایه‌های قدرت، از نظرگاه او امری ناگزیر است و به حکم ضرورتْ هر نارواییی روا؟

فردوسی درین مقوله ساکت است. راهی نمی‌گشاید و اشاره‌ای ندارد، تا خواننده مجال تفکر و استنباطی داشته باشد، اما چند بیتی پائین‌ترک نور ایضاحی بر ذهن سبب‌جویان می‌تاباند. باشد تا برسیم، فعلاً به بارگاه ضحاک برگردیم و سخن مرد حق گو را بشنویم در پاسخ چرای ابلهانهٔ شاه ستم‌پیشه:

دلاور بدو گفت «اگر بخردی　　کسی بی بهانه نسازد بدی ۱
برآید به دست تو هوش پدرْش　　از آن درد گردد پر از کینه سرْش
یکی گاو بَرمایه خواهد بُدن　　جهانجوی را دایه خواهد بُدن ۳
تبه گردد آن هم به دست تو بر　　بدین کین کشد گرزهٔ گاو سر»

و این نکته‌ای تأمل‌طلب است. موبد علت قیام فریدون را شرح می‌دهد که به خونخواهی پدر است و به مناسبت کشته شدن گاوی که او را شیر خواهد داد، و از لحن کلام پیداست که این هر دو عمل در آینده اتفاق خواهد افتاد. کاری گذشته و جبران‌ناپذیر نیست. اما ضحاک با همه وحشتی که از مرگ دارد نمی‌تواند از این دو واقعهٔ نامبارکی که قرار است در آینده اتفاق افتد جلوگیرد؛ چرا؟ آیا بدین دلیل که تازیِ بدعاقبت در هوس مسند فرمانروایی روح خود را به ابلیس فروخته است و به حکمِ پیمان وفاداری به مرشد کهنه کار نمی‌تواند از فرمان سرنوشتِ خودگزیده سر پیچی کند؟ درین صورت طبیعی‌تر این نبود که خواب ضحاک بعد از این دو واقعه به سراغش آمده باشد؟ آیا ضرورت شعری فردوسی را به انتخاب افعالی از قبیل «برآید»، «خواهد بدن»، «تبه گردد» کشانده است؟ تسلّط سخنسرای بزرگ بر کلام پارسی این احتمال را یکباره منتفی می‌کند.

اینجاست که باید به تأویل متوسل شد و رمز و راز سخن. موبد مرگ پدر فریدون و کشته شدن گاوِبَرمایه را با فعل مضارع پیش‌گویی می‌کند؛ اما این مضارعی است که ریشه در گذشته دارد، مقدمات این دو فاجعه در سالهای گذشته، در دوران وحشت‌خیز سلطهٔ ضحاکی بنحوی فراهم شده است که نتیجه‌اش در آینده ناگزیر است، و مضارعش محقّق‌الوقوع. کشتار جوانان صاحب مغز، سلب امنیّت و آسایش رعیّت، مسلّط کردن دیوانِ بدکارهٔ لبریز از کین و نفرت بر جان و مال مردم، نتیجهٔ مسلّم و اجتناب‌ناپذیرش در هم

ریختن کارها و تباهی اقتصاد مملکت است. گاو برمایه‌ای که هم بار می‌کشد و هم شیر می‌دهد و مظهر مشخّص برکات اهورایی است، جز اقتصاد و بنیه مالی مملکت چه می‌تواند باشد؟. در دیاری که هنرخوار شد جادوی ارجمند، در دیاری که به یک اشارهٔ جلاد سر از تن آزادگان فرو می‌ریزد و زبان‌ها از حلقوم حق‌گویان بیرون کشیده می‌شود، در دیاری که آدمیزادگان صاحب شخصیّت یا آواره‌اند و یا در قعر گور آرمیده، چونین سرزمین نفرین‌شدهٔ نکبت‌زده‌ای، جولانگاه فرومایگان و چاپلوسان می‌شود، و آنجا که پستی و رذالت مایهٔ ترقی باشد ملت هویّت تاریخی خود را می‌بازد و ملت هویّت باخته چون کودکی پدر کشته است که پیوند خود را با گذشته و افتخارات گذشته از دست داده است و تکیه‌گاه فعلی خود را نیز. فریدونی است که سایهٔ آبتین از سرش واگرفته‌اند. و درین صورت فریدون یک نفر نیست، فریدون یک ملت است.

و امّا سؤالی دیگر. چرا فریدون یکی از جملهٔ جوانان از مرگ جَستهٔ سر به کوه و هامون نهاده نیست؟ چرا این جوانان در صحنه‌های بعدی داستان ضحاک ظاهر نمی‌شوند و به یاری فریدون نمی‌آیند؟ چرا این دسته‌های دویست نفری که با گاو و گوسفندشان از شهر و شهریان بریده و سر به کوه و بیابان نهاده‌اند به هم نمی‌پیوندند و چون سیل بلا بسوی کاخ ضحاک سرازیر نمی‌شوند؟ چرا این کُردانِ بیابان‌نشین در پی حشم و غنم افتاده‌اند و به فکر خونخواهی برادران بی‌گناه خود نیستند؟ این فراموشکاری خاصیّت کوه و بیابان است و با مهاجرت از موج خیز مصائب رخت خود بدر بردن؟ یا زائیدهٔ طبیعت آسان‌گیر و نقش‌پذیر جوانی؟ جواب این چراها را بر عهدهٔ ذهن کنجکاو شما دوستان جوانم می‌گذارم. از تعبیرها می‌گذرم و دنبالهٔ داستان را

می‌گیریم. سخنان صریح و بی‌پردهٔ موبد چون آوار مصیبت بر فرق ضحاک فرو می‌آید.

چو بشنید ضحاک بگشاد گوش   ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

و موبد حقایق‌بین که رسالت خود را به انجام رسانده است بی‌آنکه به انتظار این مانَد که ذات مبارک ملوکانه از غش وحشت بهوش آید و با فریاد «جلّاد» مثل همه سرمستان غرور مزد خوابگزارش را ادا کند، در لحظاتی که مسندنشینان بارگاه سراسیمه مشغول مشت و مال شاه مدهوشند، فرصت را غنیمت می‌شمارد، سر خویش می‌گیرد و راه فرار در پیش.

گرانمایه از پیش تخت بلند   بتابید روی از نهیب گزند

اکنون بهانه تازه‌ای به دست جبّار تازی افتاده است برای آزار مردم و تفتیش خانه‌های رعایا و به شیوهٔ سنّتی همه جبّاران روی زمین عمل کردن. فرعون از بیم ظهور موسیٰ نوزادان بنی اسرائیل را قتل‌عام می‌کند و شکم زنان آبستن را سفرهٔ سگان، ضحاک تازی هم برای تغییر سرنوشت محتوم سر به جستجوی فریدون می‌نهد تا مثل همه ابلهان روزگار بجای رفع علت به دفع معلول پردازد و ثابت کند تاریخ جهان جز تکرارهای خسته کننده نبوده است و نیست.

چو آمد دل تاجور باز جای   به تخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون به گرد جهان   همی باز جُست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد   شده روز روشن برو لاژورد

فردوسی با ایجاز اعجازگونهٔ خود حال تباه فرمانروای مردم‌فریب را در بیتی می‌گنجاند و می‌گذرد، بدین آرزو که خوانندگان اشعار و گیرندگان پیامش بسادگی از آن نگذرند، و روزگار لبریز از وحشتِ خودکامه‌ای را در نظر

مجسّم کنند که با جادوی فریب بر مملکتی مسلّط شده است و با خونریزیهای بی‌دریغ ملتی را به سکوت و اختناق کشانده. روز سیاهش را در نظر آرند و در عین نفرت بر حال تباهش رحمت، که مردِ بد عاقبت در اوج قدرت محبوس قفس محافظان است و محروم از خواب راحت شامگاهی. لحظات زندگی سراسر عذابش لبریز وحشت است، و بیم قیام و انتقام مردم چون کابوسی بر جانِ ظلمت‌زده‌اش سنگینی می‌کند، و جرأت ندارد جز در حصارِ سرنیزه با هم‌وطنان خود روبرو گردد، و از وحشت نگاه نفرت در چشم خلایق بنگرد. چه زندگی دلنشینی!

شاید با مطالعه حال ضحاکی که بشدّت نگران جان خویش است و در عین حال نمی‌تواند کُشتن و بیداد را موقوف کند، بتوان بدین نتیجه رسید که جنایت چیزی از مقوله استسقاست؛ جبّار قساوت‌پیشه می‌داند ادامهٔ کشتارها بیش از هر جاذبه‌ای او را به درکات سقوط می‌کشاند، اما در برابر هوس خونریزی نیروی مقاومتش نیست، بهمان شدّتی که مستسقی و آب.

جهان را یکی دیگر آمد نهاد

از ماجرای خواب ضحاک روزگاری گذشته است و درین سالهای خفقان و وحشت، مرد همچنان گرم کشتار بوده است و رساندن مغز تازهٔ جوانان به کام گشادهٔ ماران؛ و زمانه ــ و به عبارتی روشن‌تر تمدن و فرهنگ ایرانی ــ در کار زاد ن و پروردن فریدون.

بر آمد برین روزگاری دراز　　کشید اژدها را به تنگی فراز ۱
خجسته فریدون ز مادر بزاد　　جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سانِ سرو سهی　　همی تافت زو فرّ شاهنشهی ۳
جهانجوی با فرّ جمشید بود　　بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی　　روان را چو دانش به شایستگی ٤

مقارن زادن فریدون، یعنی مظهر انتقام ملت، گاو بر مایه نیز قدم به عرصه هستی می‌نهد، گاو طاوس کردارِ سراسر نقش و نگاری، چون فرهنگ ملتی کهنسال که در طول تاریخ متفکران و رهبران و هنرمندانش هر یک به سهم خود بر جلوه و غنای آن افزوده‌اند. گاوی که مقدّر است پستان برکت‌خیزش مایه‌بخش حیات و نشاط فریدون باشد و فریدونها.

۱ به سر بر همی گشت گردان سپهر شده رام با آفریدون به مهر
همان گاو کِش نام برمایه بود ز گاوان ورا برترین پایه بود
۲ ز مادر جدا شد چو طاوس نر به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان ستاره‌شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید نه از پیرسر کاردانان شنید

و از طرفی دیگر ضحاک هراسان از سرنوشت گرم چاره‌جویی تا چگونه با قضای الهی پنجه درافکند و بلای محتوم را از جان خود باز دارد؛ و مأموران دژخیم خُویَش در هر کوی و برزنی به جستجوی فریدون و گاو برمایه.

زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی به گرد جهان بر همین جست و جوی

پدر فریدون، آبتین، از آزادگان ایرانی و از فراریانی 'ست که به کین ضحاک کمر بسته اند و جلادان مردم شکار در طلب او گرم جستجو.

از آن روزبانان ناپاک مرد تنی چند، روزی بدو بازخورد
۶ گرفتند و بردند بسته چو یوز بـرو بر سرآورد ضحاک روز

مرگ آبتین زندگی همسرش فرانک و فرزند خردسالش فریدون را دستخوش تحوّلی هراس انگیز می‌کند. دژخیمان تازی کوشیده‌اند با کشتن آبتین پیوند فریدون را از گذشته‌اش بگسلند و او را درین جهان پرآشوب تنها و بی هویّت رها کنند، شبیه ملتی که سلطه‌جویان بیگانه‌خو با همه وقاحت و نیرو گرم کوبیدن هویت اویند و نفی تاریخ گذشته و انکار حرمت اجدادش، تا آسانتر تحمّل خواری کند و تن به ذلّت دهد.

زنی بی پشت و پناه، با فرزندی نوزاد و دشمن قهار بی‌امانی چون ضحاک در جامعهٔ اختناق‌زده‌ای که هر کس در بند جان خویش است و فارغ از غم دیگران، چه کند؟ به کجا پناه برد تا از چشم کنجکاو دژخیمان ضحاکی در امان ماند؟ زندگی درشهری آنهم شهر مصیبت‌زده‌ای چون پای تخت ضحاک،

با دیوزادگانی که به عنوان جاسوسان حکومت نفسهای خلایق را می‌شمرند، کار دلنشینی نیست. در ازدحام بی‌عاطفهٔ شهر بیم جان ریشهٔ جوانمردی را خشکانده است. اگر ازمردانگی و صفا نشانی باقی مانده باشد در سینهٔ آرام روستاهای دورافتاده است؛ فرانک کودک را در آغوش می‌گیرد و به ترک شهر آفت‌زده می‌گوید:

دوان داغ‌دل خستهٔ روزگار   همی رفت پویان بدان مرغزار ۱
کجا نامور گاو برمایه بود   که نابسته بر تنش پیرایه بود ۲
به پیش نگهبان آن مرغزار   خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کـ«این کودک شیرخوار   ز من روزگاری به زنهار دار ۳
پدروارش از مادر اندر پذیر   وزین گاو نغزش بپرور به شیر
و گر باره خواهی روانم تراست   گروگان کنم جان بدان کت هواست ۵

شاید تلاش فرانک در جستجوی گاو برمایه و فرارش به روستا کنایتی باشد از نابسامانی زندگی شهریان و خفقان حاکم بر پایتخت ضحاک، که همراهان امیر تازیان نظام زندگی ایرانی را درهم ریخته‌اند و شیوهٔ چپاول و رایگان‌خواری را جانشین سنّتِ کار و کوشش کرده‌اند، و فرهنگ زراعتی ایران را مغلوب نظام دلالی. بیگانگان مهاجم پروردهٔ سرزمین خشکِ خالی از خیر و برکتی هستند که آسمانش قطره‌ای نمی‌بارد و زمینش برگ سبزی برنمی‌آرد. در چونان دیار نامبارکی پیشهٔ مردم اگر زورشان برسد غارت کاروانهایی است که از یمن رهسپار شامند، و اگر بازوی نیزه‌افکنشان یاری ندهد، کارشان دلالی است و به عنوان واسطه حایل بین خریدار و فروشنده گشتن؛ و به هر حال با چپاول و زبان‌بازی شکمی سیر کردن و از طبیعتی سرسخت و نامهربان درس خشونت و بی‌رحمی گرفتن. درمقابل آن دیار جمشید است، سرزمینی برکت‌خیز با طبیعتی بخشنده و فرهنگی که برای آب روان و

درخت سایه‌افکن حرمت قائل است و افکندن هر نهال باروررا عملی اهریمنی می‌داند و بر سطح زمین فرش زمرّدینِ سبزه گستردن را افضل عبادات و مایهٔ خشنودی اهورا مزدا.

به هر حال، در سینهٔ روستاهای دور افتاده و بر دامن کوهساران سر به فلک زده، هنوز قلب ایران می‌طپد و فرهنگ ایرانی می‌بالد؛ و دلیلش این که:

۱ پرستندهٔ بیشه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو بباشم پذیرندهٔ پند تو

مرزبان جوانمرد، نوزاد فرانک را به فرزندی می‌پذیرد و از پستان برکت‌خیز گاو برمایه ــ مظهر فرهنگ و تمدّن ایرانی ــ شیرش می‌دهد و در نگهداری طفل پدرکُشته از هیچ دقیقه‌ای فرو نمی‌گذارد.

سه سالش پدروار از آن گاو شیر همی داد هشیار زنهار گیر

اینک در هر محفل و مجلسی سخن از گاو برمایه است. هر چه ستم ضحاک و چپاول دژخیمانش فزونی می‌گیرد، اذهان مردم بیشتر متوجه گاو برمایه می‌شود و منتظر قهرمانی که پرورش خواهد داد. پیران مجرّب یقین دارند که همچو گاوی هست و زنده است و پستان برکت‌خیزش لبریز شیر، و تا لحظه‌ای که این جوهر هستی را در کام گشودهٔ مظهر انتقام ایرانی جاری نسازد از پای درنخواهد آمد.

ضحاک تازی هم که با همه سیه‌دلیها می‌داند گاو برمایه در کار پروراندن نوزادی است که به حکومت فریب و فساد او پایان خواهد داد، در عین سرکوبی مخالفان و ریختن خون آزادگان، قسمت اعظم نیرویش را برای یافتن و کشتن گاو برمایه بسیج کرده است.

٤ نشد سیر ضحاک از آن جست‌وجوی شد از گاو گیتی پر از گفت‌وگوی

دژخیمان حکومت از وجود گاو در روستایی دوردست خبر می‌گیرند و به گوش ضحاک می‌رسانند. سیل جلادان بسوی روستا سرازیر می‌گردد، اما فرشته‌ای که نگهبان فرّهٔ ایزدی است و پاسدار آیندهٔ سرزمین آزادگان به فیض الهامی دلِ نگران مادر مهربان را منقلب می‌کند.

دوان مادر آمد سوی مرغزار   چنین گفت با مردِ زنهاردار ۱
که «اندیشه‌ای در دلم ایزدی   فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزان چاره نیست   که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرّم پی از خاک جادوستان   شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه   برم خوبرخ را به البرز کوه»

کودک را از مرزبان مهربان می‌گیرد و رو به پناهگاه دیگری می‌نهد.

بیاورد فرزند را چون نوند   چو غُرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود   که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت کـ«ای پاکدین   منم سوکواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من   همی بود خواهد سرِ انجمن
ببرّد سر و تاج ضحاک را   سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او   پدروار لرزنده بر جان او»

مرد خدا، زاهد وارسته‌ای که شهر و شهریان را به ستم ضحاکی وا نهاده است و رخت عزلت به غاری در سینهٔ کوهسار کشیده، فرزند آبتین را در پناه حمایت و رعایت خود می‌گیرد.

پذیرفت فرزند او نیک‌مرد   نیاورد هرگز بدو باد سرد ۱۱

ضحاک و دژخیمانش، زمانی به مزرعهٔ مرزبان و چراگاه گاو برمایه می‌رسند که فریدون را برده‌اند. جای خالی فریدون بر غضب تازی خودکامه

می‌افزاید، جنونش گل می‌کند و مرتکب عملی می‌شود مناسب فهم و فرهنگش: علاوه بر کشتن گاو برمایه، همه جانداران آن منطقه را از دم تیغ می‌گذراند و چون هیب غضبش با این سیلاب خون فرو نمی‌نشیند به جانِ خشت و سنگ و در و دیوار خانه‌ای می‌افتد که روز و روزگاری اقامتگاه فریدون بوده است.

۱ بیامد از آن کینه چون پیل مست — مران گاو برمایه را کرد پست
جز آن هر چه دید اندرو چار پای — بیفگند و زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت — فراوان پژوهید و کس را نیافت
۴ به ایوان او آتش اندر فکند — بپای اندر آورد کاخ بلند

مرا برد باید به شمشیر دست

سالهای وحشت و خون، سالهای نکبت و ستم، سالهای جهل و جنون ــ اگر چه به کُندی ــ در کار گذشتن است؛ و صبر مردم و ستم ضحاک در حال کاهش و افزایش؛ و فریدون فرخ بر سینهٔ با صفای کوهسار و در کلبهٔ بی‌ریای زاهد در جوش بالیدن.

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت　　ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت　　که «بگشای بر من نهان از نهفت ۱
بگویی مرا تا که بودم پدر　　کیم من؟ به تخم از کدامین گهر؟
چه گویم کیم، بر سر انجمن؟　　یکی دانشی داستانی بزن» ۳

اینک وقت آن رسیده است که فرانک چون معلمی دلسوز، جوان بالیدهٔ نیروگرفتهٔ خود را با نام و نسب پدرش آشنا کند و با گذشتهٔ افتخارآمیز نیاکانش؛ و چون به برکت یادِ گذشته جوهر غیرت و شرف در وجود جوان جوشیدن گرفت، حدیث ضحاک را پیش کشد و ماجرای سلطهٔ او را بر ایران زمین.

فرانک بدو گفت کـ«ای نامجوی　　بگویم ترا هر چه گفتی بگوی

۱ تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بُد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گُرد و بی‌آزار بود
۲ ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
۳ پدر بُد ترا، مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی

در فرهنگ ایران اصالت خانوادگی مسأله‌ای بوده‌است، و هست.* کسی که از شرافت نسب و نجابت اصل خود باخبر باشد ناچار است برای حفظ این سرمایهٔ معنوی بیش از دیگران مواظب گفتار و رفتار خود باشد. ظاهراً با توجه به همین واقعیّت است که در هر فرصت و موقعیّتی دشمنان عظمت ایران و نژاد ایرانی با همهٔ نیروی اهریمنی به کوشش برخاسته‌اند که نام نیک رفتگان را ضایع کنند و بر دفتر افتخارات موروثیِ این ملت خط بطلان کشند، تا جوان بی‌خبر از گذشتهٔ تاریخی، خود را در جهان آشفته بی‌اصل و نسب پندارد یا بد اصل و بد نسب؛ و بر اثر این پندار غرور ملی خود را از دست بدهد و تسلیم هر حقارت و ذلّتی شود و تن به هر پستی و رذالتی دهد. این بدآموزی اهرمنانه و این قلب واقعیّات تاریخی ریشه در گذشته‌ای هزار و چند صد ساله دارد. میراث نامبارک حکومت بنی‌امیّه است، نودولتان فرومایه‌ای که به برکت وجود فرخندهٔ پیغامبر اسلام از شیر شتر خوردن و سوسمار کارشان به فرمانروایی شرق و غرب جهان کشیده بود، و با تلقینات نژادپرستانه نام «موالی» بر ایرانیان نژادهٔ آزاده نهادن، و شهریاران دادگر بلندآوازهٔ ایران را مظهر کفر و شرک خواندن، و با همه مراسمی که یادآور گذشتهٔ پرافتخار ایران است بی‌هیچ وجه شرعی به مخالفت برخاستن. ظاهراً چاره‌ای هم جز این نداشتند. اگر قرار بود در ایرانی که لگدکوب تجاوز تازیان بی‌فرهنگ است به اسم نوروز فرخنده جشنی بر پا شود، کودک کنجکاو ایرانی از فلسفه و تاریخچهٔ آن می‌پرسید و با

* یادمان باشد که اصالت و نجابت ربطی به تمول و ثروت ندارد.

شنیدن نام جمشید و تجسّم شکوه دربارش به یاد ضحاک تازی می‌افتاد و مقایسهٔ اعمالش با حکمرانان آل ابوسفیان، و پیداست که زین میان چه برخواهد خاست.

اینجاست که مبلّغان و شریعت‌سازان دربار اموی به تاریخ‌سازی می‌نشینند و دروغپردازی، با تبلیغاتی چنان دامنه‌دار که پانصد سال بعد فقیه صاحب‌نامی چون غزالی طوسی ــ بله، همان طوسِ خراسان و همان ولایت فردوسی ــ بردن نام نوروز و مهرگان را از معاصی کبیره می‌شمارد

باری بگذریم از حاشیه‌روی و برگردیم به مجلس گفتگوی مادر و فرزند. اکنون که فریدون از نام و نسب خود باخبر شده است، وقت آن است که فرانک به شرح علت آوارگیها پردازد و از شهر و شهریان بریدن و به دامن کوهساران پناه بردن:

چنان بُد که ضحاک جادوپرست ... ز ایران به جان تو یازید دست
از او من نهانت همی داشتم ... چه مایه به بد روز بگذاشتم
پدرْت آن گرانمایه مرد جوان ... فدا کرد پیش تو روشن روان
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای ... که کس را نه زان بیشه اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو باغ بهار ... سرا پای بیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده به کش ... نشسته به پیش اندرون شاه فش
بدو دادمت روزگاری دراز ... همی پروریدت به بر بر به ناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ ... بر افراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار ... یکایک خبر شد بر شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را ... چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا به خورشید خاک ... برآورد و کرد آن بلندی مغاک»

شنیدن خبرهایی بدین تلخی و سهمگینی خون در عروق فریدون به جوش می‌آورد، همان خونی که به صورت شیر از پستان گاو برمایه در ذرات وجودش جریان دارد.

فریدون بر آشفت و بگشاد گوش — ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر زکین — به ابرو ز خشم اندر آورد چین
۱ چنین داد پاسخ به مادر که «شیر — نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست — مرا برد باید به شمشیر دست
۳ بپویم به فرمان یزدان پاک — برآرم از ایوان ضحاک خاک»

اما فرانک، شیرزنی که در حکومت جاسوس‌پرورِ ضحاکی، جگرگوشهٔ خود را از خنجر دژخیمان محفوظ داشته است و برای حفظ جانش سالها رنج دربدری کشیده، و به نقش نجات‌بخش او در آینده امیدها بسته، پخته‌تر از آن است که ابلهانه با جان فرزند خود بازی کند و او را بی هیچ مقدمه و یار و یاوری به کام مرگ بفرستد، و امید آینده را در دل حسرت‌زدهٔ ایرانیان بخشکاند.

زن، در مقام مرشدی دل‌آگاه و رهبری خردمند، از یکسو سلطهٔ قهرآمیز ضحاک را می‌بیند و دژخیمان خونخوار و دیوبچگان قهارش را، و از دیگر سوی فرزند اندک‌سال خود را یکه و تنها، بی هیچ آلت و عُدّتی. زن دانا، با این دقیقهٔ ظریف اجتماعی آشناست که خشم و خروش مردم نقطهٔ غلیانی دارد و خلاف رای خردمندان است پیش از رسیدن آن لحظهٔ حسّاسِ تاریخی بر حکومت جبّاران شوریدن و جان پاکان را بی هیچ حاصلی فدا کردن و بر خشم و خشونت خونخواران افزودن.

بانوی خردمند ایران در نهایت روشن‌بینی فرزند را از هر اقدام نابجای

نابهنگامی باز می‌دارد، و این یکی از جلوه‌های هوش و خرد زنان است در شاهنامهٔ فردوسی.

فرانک مادر است و دلش لبریز از عواطف مادری، و بعد از مرگ شوی نامدار همه زندگیش در وجود فریدون خلاصه می‌شود، اما منع و هشدارش نه به حکم عواطف مادری است، که برای نجات ملت و مملکتی می‌توان دست از هستی عزیزان شُست، و باید شست.

بدو گفت مادر که «این رای نیست — ترا با جهان سربسر پای نیست ۱
جهاندار ضحاک با تاج و گاه — میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد، ز هر کشوری صدهزار — کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین — جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید — به گیتی جز از خویشتن را ندید،
بدان مستی اندر دهد سر بباد — ترا روز جز شاد و خرّم مباد» ۶

برای شخص بنده در خواندن و بازخواندن داستان ضحاک سؤالی مطرح شده بود که: اگر ضحاک واقعاً افسونگر است چرا در صحنه‌های مختلف داستان به چشمه‌ای از این هنرش اشارتی نرفته است؟ با شیطان ساختن و به تخت و تاج رسیدن که جادوگری نیست. جادوگر در معنی لغوی و عرفی‌اش به کسی اطلاق می‌شود که با نیروی سحر و افسون چشم خردِ خلایق را ببندد و واقعیّتها را دیگرگونه جلوه دهد، و با عملیات خارقِ عادت ملّتی را حیرت‌زده کند، و به عبارتی ساده‌تر مردم را بفریبد. و حال آنکه ضحاک تازی چنین نکرده است. به مرگ پدر رضایت داده و بر مسند او نشسته، و بعد از آن ملّتی رنجیده از پادشاهِ خویش به سراغش رفته‌اند و تخت و تاج شاهنشاهی ایران‌زمین را بدو تسلیم کرده‌اند؛ و مردِ — البته بزرگوار — هم پذیرفته و در

دوران زمامداریش چون بسیاری از شاهان و فرمانروایان به ستمگری پرداخته است. کجای سرگذشتی بدین سادگی و فراوان نظیری به عملیات افسونگران شباهت دارد که فردوسی به هر مناسبتی خواننده را متوجه این صفت برجستهٔ عالی‌جناب می‌کند؟

این سؤالِ بی‌جواب من بود و می‌رفتم تا مثل بسیاری مشکل گشایان زمانه شانه‌ای بتکانم و زیر لب زمزمه کنم که: چسباندن صفتِ جادو به نام ــ البته مبارکِ ــ ضحاک محصول رعایت وزن شعر است و ضرورت قافیه.

اما چنین نشد و در بازخواندن داستان به همین‌جا رسیده بودم که معمّا حل گشت. دیدم فردوسی با روشن‌بینی حکیمانهٔ خویش برای هدایت خوانندگان دیرانتقالی چون بنده، پاسخ سؤال مقدّر را در دهان زیبای فرانک نهاده است. بار دیگر پاسخ فرانک را بخوانیم:

جهاندار ضحاکِ با تاج و گاه میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد زهر کشوری صدهزار کمر بسته او را کند کارزار

تازی ماردوش به دعوت مردم یا سرکردگان مُلک ــ فرقی نمی‌کند ــ آمده و بر تخت امپراطوری ایران تکیه زده است، بی هیچ جنگ و لشکرکشی و جان به خطر افکندنی. سپس به جان مردم افتاده است، همان مردم ساده‌لوحِ از چاله به چاه افتاده‌ای که از غرور جمشیدی بدو پناه آورده‌اند. هر صبحگاه دژخیمانِ گوش به‌فرمانش جوانان معصوم را از آغوش خانواده بیرون می‌کشند و در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ پدران و مادران سر می‌بُرند تا مغزشان را خوراک مارانِ ملوکانه کنند. علاوه بر این، بدترینِ اراذل را بر جان و مال خلایق مسلّط کرده است و با پراکندن کام دیوانگان و درهم کوفتن روح صراحت و شجاعت و درستی، ملتی را در لجن‌زارِ دروغ و فریب و فساد فرو برده و هر جا نشانی از آزادگی و مناعت احساس کرده، دیوزادگان تبه‌کارش را به سرکوبی

و کشتار فرستاده است؛ و مردم در مقابل اینهمه بیدادِ جنون‌آمیز نه فریاد اعتراض که نالهٔ شکایتی برنداشته‌اند، و به روایت فرانک همه لشکریانی که از همین آب و خاکند و از همین مردمِ ستم‌رسیده، هنوز کمربستهٔ فرمان اویند و با یک اشارتش از هر گوشهٔ مملکت هزارها فدایی جانباز به حمایتش برمی‌خیزند.

چونین حالتی جز افسون شدن خلایق نامی دارد؟ و صفتی جز جادوگر برازندهٔ نامِ بلند آوازهٔ ضحاک است؟ جز با افسون جادوگرانه می‌توان ملتی را به خاک و خون کشید و همچنان محبوب قربانیان خود بود؟ در سرتاسر قلمرو گستردهٔ ضحاکی اثری از اعتراض و طغیان به چشم نمی‌خورد. مردم چون ساکنان شهر سنگستان و قلعهٔ سنگباران طلسم شده‌اند و درین انبوه مسحوران و افسون‌شدگان کسانی که متوجّه جنایات ضحاکند و وخامت حکومتِ نکبت‌بارش، بسیار اندکند. می‌شماریم: دو آزادهٔ گرانمایه‌ای که از کشتار جوانان بیگناه دلشان پرخون است و به عنوان خوالیگری در محیط آلودهٔ دربارش رخنه می‌کنند تا ضایعات را کمتر کنند؛ آبتین، مرد نژادهٔ آزاده‌ای که از جور ضحاک متواری است؛ و حکیم خوابگزارِ بی‌پروایی که وخامت آیندهٔ او را پیش چشمش مجسّم می‌کند بی‌آنکه بیان صراحت‌آمیزش ـــ چون اندرز همهٔ خیرخواهان و حق‌گویان ـــ در دل سنگین ماردوش ستم‌پیشه اثری کرده باشد و بتواند در مسیر سرنوشتش تغییری دهد.

بگذریم از حاشیه‌رویهای بی‌حاصل، و بازگردیم به بارگاه جادوگرِ بر سریر قدرت نشسته.

خروشید گای پایمردان دیو

ضحاک با تصرف گنج و سپاه جمشیدی کمر به کین ایرانیان بسته است. مغز جوانان را از کاسهٔ سرشان بیرون کشیده و ریشهٔ تعقّل و تفکّر را خشکانده است، با کشتار آزادگان قلمرو پر جنب و جوش جمشیدی را به قبرستان سرد و خاموشی مبدّل کرده است، با کشتن گاو برمایه و خشکاندن مرغزار و درهم کوفتن خانه‌ها به جنگ سنّت و فرهنگ ایران رفته است، و اکنون زمان کوس الحقُّ لِمَن غَلَب نواختن است و به عنوان جالبترین صحنهٔ وقاحت دم از فرّهٔ ایزدی زدن و از مردم داغدار ستم رسیده سند تأیید عدالت گرفتن، که آوازهٔ فریدون به گوشش رسیده است و در پیشانی گره‌خورده و چشمان خون گرفته و دندانهای برهم فشردهٔ مردم آثار نفرت و خشم را به وضوح می‌بیند؛ و از انفجار غضب ملّت بردبار بیمناک است و تحقّق رؤیای وحشت‌انگیز خود را نزدیک می‌بیند. مآل‌اندیشانه به چاره‌جویی رو می‌کند:

۱ ز هر کشوری مهتران را بخواست — که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان — که «ای پر هنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است — که بر بخردان این سخن روشن است

ندارم همی دشمن خُرد خوار بترسم همی از بدِ روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن ابا دیو مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت که: جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی نخواهد به داد اندرون کاستی»

و این خاصیّت استبداد لجام‌گسیخته است که شخص جبّار پیش از همه و بیش از همه فریب می‌خورد و غرور مدّاح می‌خرد. بیخ گوش مبارک تملّق گفتن و ستایش صفات ناداشته کردنِ عوامل تبلیغاتی و چاپلوسان درباری هر چه باشد رسوبی در ذهن آدمیزاده باقی می‌گذارد و کار را بدانجا می‌کشاند که ستمکار غدّاری چون ضحاک مخالفان خود را دیو مردم می‌خواند و میخواهد محضری به امضای سران مُلک برساند که جز راستی سخنی بر لب نیاورده است و از عدالت سر مویی فروگذار نکرده است.

طلب شهادتنامه‌ای چونین محصول اعتقادی زاییدهٔ تلقین است یا وقاحت مردم‌فریبان مسندنشین؟ آیا جبّاران ستمکاره در اوج قدرت و سلطهٔ بی‌حدّ و مرز، خود اسیر و بازیچهٔ دست اطرافیان فرصت‌شناسند؟ آیا خاصیّت قدرت این است که آدمیزاده وجود منحوس خود را خیر مطلق می‌پندارد و بلهوسی های ابلهانهٔ خود را مظهر ارادهٔ ازلی؟. دریغا که فردوسی درین مقوله خاموش مانده است و زحمت تأمل و تحقیق را بر دوش خوانندگان آثارش گذاشته.

باری به بارگاه ضحاک برگردیم و مقرّبان و درباریان صف کشیدهٔ سر فروافکندهٔ دست بر سینه نهاده‌اش.

عکس‌العمل حاضران دربار در مقابل دعوی گستاخانهٔ ضحاک نگفته

پیداست، که مخاطبانش موبدانند و سران و به منصب‌رسیدگان. جماعت بوقلمون‌صفتی که در عروق و شرائینشان قطره‌ای خون شهامت و آزادگی جریان ندارد؛ که اگر جز این بودی در حکومت جهل و جنون ضحاک جادو متصدی معبد و متمکن مسندی نمی‌شدندی.

ز بیم سپهبد همه راستان　　بدان کار گشتند همداستان
بدان محضرِ اژدها ناگزیر　　گواهی نبشتند برنا و پیر

آری ارکان دولت و سران مملکت خواه و ناخواه سر تسلیم و تأیید فرو می‌آورند و بر محضر عدالت ضحاکی گواهی می‌نویسند، اما در قلمرو نفرین‌شدهٔ تازی جادوگر، بجز اشرافِ به ناز و نعمت رسیده، ملتی هم وجود دارد، ملتی ستم‌کشیدهٔ جان بلب آمدهٔ دست از جان شسته.

همانگه یکایک ز درگاه شاه　　بر آمد خروشیدن دادخواه
ستم‌دیده را پیش او خواندند　　برِ نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم　　که «بر گوی تا از که دیدی ستم؟»

آری، عمل ضحاک بیرون از حد انتظار است. ستم‌پیشه‌ای که خون ریختن و مردم کشتن به حکم عادتی مستمر طبیعت ثانوی او شده است، بسیار بعید می‌نماید با شنیدن فریاد ستم رسیده‌ای بجای دژخیم طلبیدن او را به حضور خواند و با عزت و حرمت در صف رجال دولت و ارکان مملکت بنشاند و از او بخواهد تا شکایت خود را باز گوید. رفتاری چنین از جبّاری چنان نامنتظر است، اما به خاطر داشته باشیم که ذات مبارک ملوکانه در تنگنایی گرفتار آمده است، سران و سرشناسان کشور را به حضور خوانده است تا بر عدالت و رعیت‌نوازیش گواهی دهند، و برای نمایش این صفاتِ ناداشته چه موقعیّتی از این بهتر و مناسب‌تر که به شکایت دادخواهی شخصا رسیدگی کند و جماعت

شاهدان و محضرنویسان با چشمِ خود رأفت ملوکانه را ببینند و از مُهر تأییدی که بر شهادتنامه‌اش نهاده‌اند احساس رضایت و غرور کنند.

اما حیرت انگیزتر از رفتار بی‌سابقهٔ ضحاک، عکس‌العمل مردِ ستم‌رسیده است:

خروشید و زد دست بر سر زشاه — که «شاها، منم کاوهٔ دادخواه
یکی بی‌زیان مردِ آهنگرم — ز شاه آتش آید همی بر سرم ۱
تو شاهی وگر اژدها پیکری؟ — بباید زدن داستان، آوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست — چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شمارِت با من بباید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت ز گیتی به من چون رسید د
که مارانت را مغز فرزند من — همی داد باید ز هر انجمن؟»

لحظه‌ای کتاب را بر هم نهید و با چشم دل در اعماق تاریخ بنگرید، در کوکبه درگه در کبکبهٔ ایوان، تا شاهد سکوت سنگینی باشید که از هیبت فرمانروای مردم‌کش بر صحنهٔ بارگاه سایه افکنده است. فرومایگان مسندنشینی را بنگرید که گروهی امضای منحوس خود را زیر سند عدالت ضحاکی نهاده و با نگاه توقعِ سگانِ صف‌زده بر دکان قصّابی منتظر لبخند رضایت ملوکانه‌اند، و گروهی بی‌صبرانه در انتظار رسیدن نوبت به عرض ارادت. ضحاکِ بر صدر پیشگاه نشسته را بنگرید و نگاه تحقیری که بر فرق اطرافیان می‌پاشد، با اندیشهٔ بر لب نیامده‌ای که این ملت لایقِ حکومت همچو منی است. آری کتاب را ببندید و تصوّر صحنه‌ساز را به اعماق تاریخ بفرستید، تا در اوج این سکوتِ سنگینِ ملال‌افزا طنین فریادی در گوش جانتان پیچد که ناگهان لرزه در کاخ بیدادِ ماردوشِ ستمکار افکنده است.

آری این خروش دادخواهی یکی از افراد همان ملت است. آهنگرِ از

جان‌گذشته‌ای که پاسداران حکومت فرزند جوانش را گرفته و آورده‌اند تا مغزش را خوراک ماران کنند.

ضحاک جادو که تا آن روز و آن لحظه فریاد دادخواهی نشنیده و ملت ستم‌رسیده را مرده پنداشته است از این حرکت جسورانهٔ مردِ از جان‌گذشته، حیرت‌زده بر خود می لرزد و فرزند او را از کشتن معاف می‌کند.

سپهبد به گفتار او بنگرید شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی بخوبی بجستند پیوند اوی

این بخشش و مهربانیِ نامنتظر و غیرمعهود آیا محصول تنبّه ضحاک است و بیداری احساس ترحّم در دل تاریکش؟ ابدا. دلی که با کشتن سر و کار دارد نمی‌تواند بویی از مهربانی برده باشد. اگر از خونخوارهٔ آدمکشی تظاهر به محبت و لبخند مهری مشاهده گردد از مقولهٔ تسلیم گرگ در زنجیر است و سکون مارِ سرمازده. ضحاک هوا را پس دیده است، در افق آینده چهرهٔ قهرآلود فریدون را می بیند و در جامعهٔ پیش چشم بغض‌های در گلو پیچیدهٔ مردم را. فرزند کاوه را رها می‌کند تا جلوه‌ای از عطوفت ضحاکی به چشم خلایق کشانده باشد و در عین حال معاملهٔ سودآوری هم کرده باشد، آری در مقابل گذشتی چنین بزرگوارانه،

بفرمود پس کاوه را پادشا که باشد بدان محضر اندر گوا

خواهش مختصری در برابر بخششی بدان بزرگی. شاید هم نیّت ضحاک از این دعوت نوعی اظهار عنایت بوده است ــ از مقولهٔ الاکرام بالا تمام ــ نسبت به کارگر تهیدستی از طبقهٔ پایین اجتماع تا امضای خود را در کنار نام بزرگان و سران و موبدان نهد و از این عنایت ملوکانه به قول منشیان عهد قاجار «بین الاقران و الاماثل مباهی و مفتخر بوده باشد».

اکنون نوبت امتحان کاوه رسیده است و تجلّی دیگری از روح ایرانی.

روحی مقاوم و حق‌پرست و بی‌پروا. کاوه به ضحاک بدهکار است، تازی خونخوار فرزندش را از کشتن معاف کرده است و این بخششی اندک نیست. فرزند یگانهٔ کاوه همهٔ زندگیِ مرد زحمت‌کش است، و زندگی فرزند در چشم کاوه بمراتب ارزنده‌تر از ارج مقام و منصب است در چشم بزرگان و سران دربار. ضحاک جادو که جز با درباریان فرومایه سر و کاری نداشته است یقین دارد که کاوه بشکرانهٔ نجات فرزندش با جان و دل زیر سند عدالت او امضا می‌گذارد و دستی به دعا برمی‌دارد و بقای سلطنت شاهنشاه دادگستر را از خدا می‌خواهد.

شاهنامه کتاب خشم و خروش است و حماسه و رجز. در صحنه‌های گوناگون این کتاب نازنین بارها شاهد خروش قهرآمیز شاهان بوده‌ایم و رجزخوانیهای حماسی پهلوانان. همه باشکوه است و رعب‌انگیز و پُرهیمنه، اما صحنه‌ای که هم اکنون برابر چشم داریم از لونی دیگر است، بشنوید:

کاوه محضر را از دست منشی دربار می‌گیرد و شروع به خواندن می‌کند.

چو برخواند کاوه همه محضرش — سبک سوی پیران آن کشورش،
خروشید کـ«ای پایمردان دیو — بریده دل از ترس گیهان خدیو ۱
همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دل‌ها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا — نه هرگز براندیشم از پادشا» ۲
خروشید و برجست لرزان ز جای — بدرّید و بسپرد محضر به پای ۳
گرانمایه فرزند او پیش اوی — ز ایوان برون شد خروشان به کوی

پس از دریدن و به خاک افکندن و زیر پا مالیدن سند شاهانه، و جلو انداختن فرزند و با فریاد و فغان از دربار خارج شدنِ کاوه، سرهای به تعظیم خم‌گشتهٔ رجالِ به صف ایستاده بلا اراده راست می‌شود تا بنگرند آنچه

شنیدند و دیدند به خواب بود یا بیداری.

۱ مهان شاه را خواندند آفرین — که «ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد — نیارد گذشتن به روز نبرد
۲ چرا پیش تو کاوهٔ خام‌گوی — بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما به پیمان تو — بدرّد، بپیچد ز فرمان تو؟»

و پاسخ ضحاک مضطرب بر حیرتشان می‌افزاید:

کی نامور پاسخ آورد زود — که «از من شگفتی بباید شنود
که چون کاوه آمد زدرگه پدید — دو گوش من آواز او را شنید،
میان من و او ز ایوان دُرست — یکی کوه گفتی ز آهن برست
همیدون چنو زد به سر بر دو دست — شگفتی مرا در دل آمد شکست
۸ ندانم چه شاید بُدن زین سپس — که راز سپهری ندانست کس»

کوه آهنی که به نظر ضحاک جادو آمد چیزی نمی‌تواند باشد جز تیغ انتقام ملتی ستم رسیده و بجان آمده، جز دشنهٔ خشم و نفرت خونخواهانِ خاموشی گزیده. اکثریت خاموشِ ستم‌کش اکنون تبدیل به انبار باروتی شده است و منتظر جرقه‌ای است، منتظر فریاد اعتراض و گلبانگ قیامی که اوج گیرد و ضحاک جادوگر و همدستان بی‌فرهنگ مردم‌فریبش را از تخت شاهی و مسند قدرت فرو کشد.

کاوه خروشان و فریادکنان، در حالیکه فرزند بازیافته را جلو انداخته است از دربار ضحاکی قدم بیرون می‌نهد بی‌آنکه احدی از جان‌نثاران و پاسدارانِ تازی ستمکاره جرأت جلوگیری داشته باشد. و این صحنه‌ای قابل تأمل است. گرفتم ضحاک مرعوب منظره شد و فرمانِ گرفتن و بستن نداد، اعیان حضرت و ارکان دولت را چه رسیده بود و دژخیمان گوش به فرمانِ

آمادهٔ خونریزی را؟ چرا چون مجسمه‌های سنگی بر جا خشکشان زد و قدم پیش ننهادند؟ آیا آنان هم در اوج رفاه و تنعّم چون رعیّت وحشت‌زده از ستم ضحاکی خونین دل بودند، که تن به فساد و تباهی سپردن هم حدّی دارد، و ستم دیدن و بحکم مصلحت‌اندیشی دیده‌ها را نادیده انگاشتن؟ یا این خاصیت در خروش مردِ از جان گذشته است که موج وحشت بر وجود ستمکاران خیره‌سر می‌پاشد؟

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه   برو انجمن گشت بازارگاه ۱
همی بر خروشید و فریاد خواند   جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کآهنگران پشت پای   بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد   همانگه ز بازار برخاست گرد

اینک کاوه تنها نیست، مردمِ آمادهٔ طغیان چون مور و ملخ بر او گرد آمده‌اند. آهنگر از جان گذشته پیشاپیش خلایق می‌رود و شعار می‌دهد.

خروشان همی رفت نیزه به دست   که «ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند   سر از بند ضحاک بیرون کند
بپویید، کین مهتر آهرمن است   جهان آفرین را به دل دشمن است ٦

بر فراز نیزهٔ افراشته پیش‌بند چرمینهٔ کاوه با سوراخهای فراوانش ــ محصول جرقه‌های کورهٔ آهنگری ــ نمودار دل چاک‌چاک ستم‌رسیدگان است؛ و فریاد انقلابش لهیب هستی‌سوزِ ملتی فریب‌خورده و بجان آمده؛ و جاذبهٔ این فریاد و آن عَلَم بمراتب قوی‌تر از افسونهای مردم‌فریب ماردوش جادوگر. که این معجزه است و آن جادو، و سحر با معجزه پهلو نزند، معلوم است.

فریاد کاوه آب حیاتی است که بر گورستان خاموش مردگان می‌پاشد، باطل السحری است که طلسم اهریمنی ضحاک را در هم می‌شکند، و مردم

خون‌دل‌خوردهٔ با تسلیم و رضا خوکرده را به حرکت و هیجان می‌آورد. سیل جمعیت از کوی و برزن و بازار بسوی کاوه سرازیر می‌شود، در یک لحظه انبوه جمعیت گِرد علم کاویانی حلقه می‌زنند، و در قفای کاوه به راه می‌افتند.

کاوه هوس شاهی ندارد، مقصد و مقصودش نجات ایران است و ایرانیان. مقصدش احیای حیثیّت پامال‌شدهٔ ایرانی است و دفع ستم ضحاکی. از پیشگویی ستاره‌شناسان و پناهگاه فریدون باخبر است. پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کند و سیل خروشان جماعت همگام او:

بیامد به درگاه سالار نو | بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی | به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا به دیبای روم | ز گوهر بر او پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه | یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت از او سرخ و زرد و بنفش | همی خواندش کاویانی درفش

فریدون سبک سازِ رفتن گرفت

اینک پسر آبتینِ به ستم کشته و فرانکِ جفا کشیده، مولود فرخنده‌ای که از پستانِ برکت‌خیزِ گاو برمایه شیر معرفت خورده است و در دامان محبت مرزبانی دلسوز و موبدی از فساد جامعه به کُهسار خزیده پرورش یافته است، آری فریدون، دیگر نه جوانی متواری است و نه سپه‌سالاری بی‌یار و یاور. که انبوه جمعیتی سالارجو در دامن مخفی‌گاه کوهستانیش موج می‌زند و اهتزاز چرم‌پارهٔ آهنگری چون دست تأیید دادخواهان او را به قیام می‌خواند و کاوهٔ آهنگر ـــ مظهر نیروی کار مملکت ـــ با فریاد رسای خویش ترجمان احساسات ملت است.

فریدون چو گیتی بر آن گونه دید — جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان — به سر بر نهاده کلاه کیان ۱
که من رفتنی‌ام سوی کارزار — ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین را پرست — بدو زن به هر نیک‌وبد پاک دست ۲

لحظهٔ امتحان فرانک فرا رسیده است. شیردلانه پا بر عواطف مادری می‌نهد و بی‌آنکه کلمه‌ای در منع و تحذیر جوان بر زبان آرد و بیم جان فرزند از

ایثار در راه وطن و ملت بازش دارد، با اشک شوق فرزند دلاور خود را بدرقه می‌کند.

فرو ریخت آب از مژه مادرش   همی آفرین خواند بر داورش
۱ به یزدان همی گفت: زنهار من   سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان   بپرداز گیتی ز نابخردان

و چه دعای ارزنده‌ای که «بپرداز گیتی ز نابخردان».

۳ فریدون سبک ساز رفتن گرفت   سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش، دو فرخ همال   ازو هر دو آزاده مهتر به سال
یکی بود ازیشان کتایونْش نام   دگر نام برمایهٔ شادکام

فریدون قبل از حرکت دو برادر خود را فرا می‌خواند و برای کشتن ضحاک سفارش سلاحی مخصوص می‌دهد.

فریدون بدیشان سخن برگشاد   که «خرم زیید ای دلیران و شاد
۴ که گردون نگردد بجز بر بهی   به ما بازگردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران   یکی گرز فرمای ما را گران»

برادران به سراغ آهنگران می‌روند تا از بازوی کار و نیروی تخصص آنان مدد گیرند.

۵ هر آن کس کزان پیشه بُد ناجوی   بسوی فریدون نهادند روی

و فریدون با ترسیم تصویر سلاح، تهیهٔ گرزهٔ گاوسر را بر عهدهٔ آهنگران می‌نهد.

جهانجوی پرگار بگرفت زود   وزان گرز، پیکر بدیشان نمود
۷ نگاری نگارید بر خاک پیش   همیدون بسان سرِ گاو میش

و آهنگران ــ این نیروی متخصص و فعّال مملکت ــ در اجرای فرمان فریدون لحظه‌ای درنگ روا نمی‌دارند.

بدان دست بردند آهنگران　　چو شد ساخته کارِ گرزِ گران
به پیش جهانجوی بردند گرز　　فروزان بکردارِ خورشیدِ بُرز
پسند آمدش کارِ پولادگر　　ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرّخ امید　　بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک　　بشویم شما را سر از گرد پاک

چرا فریدون بجای استفاده از گرز و شمشیر معمولی سفارش گرزهٔ گاوسر می‌دهد، و چرا منجّمان و پیشگویان مرگ ضحاک را به وسیلهٔ سلاحی با این مشخّصات اعلام کرده‌اند. این هم از اشارات تفسیرطلب فردوسی است. درین عرصه مجال حدس و گمان تنگ نیست، اما نمی‌خواهم با اشاره به گرز آهنین که محصول بازوان هنرمند طبقهٔ کارگر و گروه متخصصان است و با توجه بدین نکته که گرز به شکل سر گاو است و گاو نمودار جامعهٔ کشاورزی و مظهر اقتصاد مملکت، مجال تفرّس را از شما بگیرم.

به سراغ فریدون رویم و بسیج نبردش:

فریدون به خورشید بر بُرد سر　　کمر تنگ بسته به کین پدر
برون رفت شادان به خرداد روز　　به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد به درگاه او　　به ابر اندر آمد سرِ گاه او
به پیلان گردون‌کش و گاومیش　　سپه را همی توشه بردند پیش
کتایون و برمایه بر دست شاه　　چو کهتر برادر ورا نیک‌خواه
همی رفت منزل به منزل چو باد　　سری پر ز کینه، دلی پر ز داد

فریدون انبوه ملت و نیروی متخصصان و حمایت مردان کار و زحمت را با خود دارد، اما ازنکتهٔ ظریفی غافل نیست؛ و آن توجه به عالم لاهوت است و جلب‌نظر همّت و دعای خیرِ مردان خدا، زاهدان وارسته از آشوب اجتماع و

پیوسته به ملکوت معنویّت. قبل از آغاز حمله، در مسیر سفر جنگی، سری به عبادتگاه پرستشگران می‌زند؛ چه، می‌داند که حریف او ضحاکِ جادوست، افسونگر مردم فریبی که سر بر آستانهٔ ابلیس نهاده است و در مقابل این سرسپردگی حمایت بیدریغ پیشوای ساحران زمانه را با خود دارد. با نیرویی چنین سهمگین و کوبنده بسادگی نمی‌توان طرف شد. حریف او پهلوان دلیر شمشیرزنی نیست که در عرصهٔ مردی و جنگاوری با او مقابله کند. ضحاک جادوگر است و با افسون جادویی اش خلق را فریفته است و به فرمان خویش آورده. با جادویی چنین جز با نیروی ایمان و دعای پاکان و تأیید یزدان نمی‌توان مقابل شد؛ و فریدون از این دقیقه غافل نیست.

۱ رسیدند — بر تازیان نوند — به جایی که یزدان پرستان بُوَند
۲ پس آمد بدان جای نیکان فرود فرستاد نزدیک ایشان درود

در مقابل ابلیسی که مربّی و حامی ضحاک است و تازی جادوگر را بر مسند جمشیدی نشانده و چون بلایی بی‌امان به جان ایرانیان افکنده است، زاهدانِ کوه‌نشینِ ریاضت‌کش دمِ همّتی بر فریدون می‌گمارند. شامگاهان پیکِ فرخنده روی خجسته دمی به سراغ فریدون می‌آید.

چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواه
۳ فرو هشته از مشک تا پای موی بکردار حور بهشتیش روی
سوی مهتر آمد بسان پری نهانی بیاموختش افسونگری
۴ کجا بندها را بداند کلید گشاده به افسون کند ناپدید

این زیبای پری کردار فرشتهٔ بحقیقت سروش عالم غیب است که به برکت دعای پاکان، نیمه‌شب بر فریدون ظاهر می شود و بدو طلسمی می آموزد که از برکتش افسونهای ضحاک جادوگر باطل گردد.

* * *

اکنون همه عوامل پیروزی در اختیار فریدون است، و از همه بالاتر تأیید غیبی چاره‌ساز کارش. دیگر جای نگرانی نیست.

فریدون بدانست کان ایزدی‌ست   نه از راه بیکار و دست بدی‌ست ۱
شد از شادمانی رُخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان

و ما تا طلوع فرخنده بامداد قیام و انتقام فرصتی داریم که برگردیم و با نگاهی بدانچه گذشت مقدمه‌سازان نجات ایران را بشناسیم: گاو برمایه‌ای که شیر گوارایش را به عنوان جوهر فرهنگ و تمدن ایرانی در کام جان فریدون ریخته است، مرزبان مهربانی که نمایندهٔ دهقانان آزاده و نژادهٔ ایرانی است، پیر صافی‌ضمیر کوه‌نشینی که مظهر عشایر طبیعت‌پسند کشور است، و کاوهٔ آهنگری که طبع جسور و بازوی پُرتوانش نشانه‌ای از طبقهٔ کارگر است، و آهنگران هنرمندی که با ساختن گرز گاوسار نیروی کوبندهٔ تخصص خود را در اختیار فریدون می‌نهند و موبدان خداجوی حق‌پرستی که دم همّت بدرقهٔ راه او می‌کنند تا به فیض عنایت یزدانی بر جادوی شیطانی ضحاک غلبه کند؛ و سرانجام بالاتر و والاتر از این همه، فرانک، مظهر نیروی سازندهٔ فراوان تأثیر زنان مملکت، شیرزنی مقاوم و خردمند و فداکار که منع و رضایش گواه خردمندی است و ایثار.

باری، به اردوی فریدون برگردیم

سپاه در پایان روزی راه‌پیمایی بر دامن کوهساری فرود آمده است تا شبی استراحت کنند و بامدادان به پای تخت و کاخ ضحاکی هجوم آورند. فریدون بر سینهٔ کوه در پناه صخره‌ای سایه‌افکن جایی انتخاب کرده است تا غذایی بخورد و با خواب راحتی خستگیهای سواری و سفر را از تن بیرون کند.

۱ خورش‌ها بیاراست خوالیگرش   یکی پاک خوان از درِ مهترش
چو شد نوش‌خورده، شتاب آمدش   گران شد سرش، رای خواب آمدش

کتایون و برمایه که در رکاب فریدونند و شاهد پیروزیهای پیاپی برادر کوچکتر خود، به هر حال، بشراند، و چون اغلب آدمیزادگان دستخوش وسوسه‌های افزون‌طلبی. دیو حسد به جانشان می‌افتد که چرا ما سردار سپاه و صاحب تاج و تخت نباشیم؟ ابلهانه با فرّهٔ ایزدی به ستیزه برمی‌خیزند.

چو آن رفتن ایزدی کار او   بدیدند و آن بخت بیدار او،
برادرش هر دو بر او خاستند   تبه کردنش را بیاراستند
به پایان کُه شاه خفته به ناز   شده یک زمان از شب دیریاز
یکی سنگ بود از برِ برز کوه   برادرش هر دو نهان از گروه،
دویدند بر کوه و کندند سنگ   بدان تا بکوبد سرش بی‌درنگ
وزان کوه غلتان فرو گاشتند   مرآن خفته را کشته پنداشتند

اما حفظ الهی ضامن سلامت فریدون است. و صدای غلتیدن تخته‌سنگی که برادران خطاکار به قصد سرِ او از فراز کوه رها کرده‌اند از خواب نوشین بیدارش می‌کند.

به فرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
به افسون همان سنگ برجای خویش   ببست و نجنبید آن سنگ بیش

فریدون با طلسمی که از پری دوشینه آموخته است خطر را از جان خود دور می‌کند؛ اما از آن مهم‌تر و والاتر، جلوه‌ای جوانمردانه از طینت پاک و صفای نیّت و اغماض شاهانه به نمایش می‌گذارد، بجای آنکه عربده‌کشان برادران خطاکار را به تیغ جلّاد بسپارد که قصد جان پیشوا کرده‌اند و ملّتی را یتیم و بی‌پناه خواسته،

۱۱ همانگه کمر بست و اندر کشید   نکرد آن سخن را بریشان پدید

فریدون با سپاهیان جادوشکنش می‌آید و می‌آید تا ساحل اروندرود.

چو آمد بنزدیک اروندرود   فرستاد زی رودبانان درود ۱
که کشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یکسر بدین روی آب

ضحاک تازی از بیم خشم و خروش ملت رودخانهٔ عمیق و گسترده را حصار خود کرده است و نگهبانِ رود حق ندارد بدون اجازهٔ مخصوص و پروانهٔ عبور قایق در اختیار کسی نهد.

نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد به گفتِ فریدون فرود ۳
چنین داد پاسخ که «شاه جهان   جز این گفت با من سخن در نهان
که مگذار یک پشه را، تا نخست   جوازی نیابی به مُهری درست» ٤

اما، رود خروشان گرچه عمیق و خطرخیز در برابر ارادهٔ مردان هیچ است و سینهٔ پهنِ اسبان زورق دریا گذر.

فریدون چو بشنید شد خشمناک   از آن ژرف دریا نیامدْش باک
بتندی میان کیانی ببست   بر آن بارهٔ شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   به آب اندر افکند گلرنگ را ٥
ببستند یارانْش یکسر کمر   همیدون به دریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین   به آب اندرون غرقه کردند زین ٦
به خشکی رسیدند سر کینه‌جوی   به بیت‌المقدّس نهادند روی

فریدون و یارانش به پای تخت ضحاک می‌رسند و به نزدیکی کاخ سر به فلک ساییده اش.

چو از دشت نزدیک شهر آمدند   کزآن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانْش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد پسود ۱۰
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانهٔ اژدهاست — که جای بزرگی و جای بهاست

فریدون می‌داند که اگر در حمله و هجوم درنگ آرد، لشکریان مرعوب رفعت کاخ و کثرت نگهبانان خواهند شد و در عزمشان خلل خواهد افتاد.

به یارانش گفت «آنکه برتیره خاک — بر آرد چنین بُرز جای از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان — یکی راز دارد مگر در نهان
۱ همان به که ما را بدین جای جنگ — شتابیدن آید بجای درنگ

فرمان حمله می‌دهد و خود چون هر فرمانده لایق پیشاپیش سپاه است.

بگفت و به گرز گران دست برد — عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی دُرست — که پیش نگهبان ایوان برُست
گران گرز برداشت از پیش زین — تو گفتی همی برنوردد زمین
کس از روزبانان به در بر نماند — فریدون جهان آفرین را بخواند
به اسب اندر آمد به کاخ بزرگ — جهان ناسپرده جوان سترگ
۶ طلسمی که ضحاک سازیده بود — سرش باسْمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید — که آن جز به نام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند — همه نامور نرّه دیوان بدند
۷ سرانْشان به گرز گران کرد پست — نشست از برِ گاهِ جادوپرست
نهاد از برِ تخت ضحاک پای — به پیروزی و رای بگرفت جای

اکنون که کاخ سلطنت به تصرف درآمده است و دیوزادگان وارونه کارِ ضحاکی معدوم شده‌اند، هنگام رأفت شاهانه است:

برون آورید از شبستان اوی — بتان سیه‌موی خورشید روی
۸ بفرمود شستن سرانْشان نخست — روانْشان پس از تیرگی ها بشست
۹ رهِ داور پاک بنمودشان — از آلودگی سر بپالودشان

که پروردهٔ بت‌پرستان بدند   سرآسیمه بر سانِ مستان بدند

و این ارنواز و شهرنازند که ضمن تبریک جلوس از نام و نسب جوان دلاور جویا می‌شوند.

پس آن خواهران جهاندار جم   به نرگس گل سرخ را داده نَم ۱
گشادند بر آفریدون سخن   که «نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بُد این از تو ای نیکبخت؟   چه باری؟ ز شاخ کدامین درخت؟
که ایدون به بالین شیر آمدی   ستمکاره مردی دلیر آمدی» ٤

و از ستم‌هایی که در دوران ضحاک تحمّل کرده‌اند حکایتها دارند.

«چه مایه جهان گشت بر ما به بد   ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا   از این اهرمن کیش نر اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت   نه زین پایگاه از هنر بهره داشت ۵
کش اندیشهٔ گاه او آمدی   وگرْش آرزو جاه او آمدی»

و این فریدون است که با اعلام نام و نسب، قدرت مادی و نظامی مملکت را در دست می‌گیرد، که مردم سالها جور بیگانه کشیده مشتاق هم‌وطنی نژاده‌اند و شهریاری آزاده.

چنین داد پاسخ فریدون که «تخت   نماند به کس جاودانه، نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین   که ضحاک بگرفت از ایران زمین ٦
بکشتش بزاریّ و من کینه‌جوی   نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کِم دایه بود   ز پیکر تنش همچو پیرایه بود ۷
ز خون چنان بی‌زبان چارپای   چه آید بران مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگ جوی   از ایران به کین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر   بکوبم، نه بخشایش آرم نه مهر»

و ارنواز که به حکم موقعیتش در شبستان ضحاک از رؤیای وحشت‌خیز

ماردوش و تعبیر ستاره‌شناسان و خوابگزاران باخبر است، گُل از گلش می‌شکفد:

۱ سخن‌ها چو بشنید ازو ارنواز   گُشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت «شاه آفریدون تویی؟   که ویران کنی تُنبُل و جادویی؟
کجا هوش ضحاک بر دست تست   گشایش جهان را کمربست تست»

و به معرفی خود و خواهرش می‌پردازد

٤ «ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک   شده رام با او ز بیم هلاک
همی جُفت‌مان خواند و جفت مار   چگونه توان بودن ای شهریار»

چنین گر تو مهمان شناسی، شناس!

فریدون به تخت و تاج شاهی رسیده است، اما قیامش منحصر بدین نیست. او با خدای خود عهدی کرده است و اینک باید به حکم پیمان ماردوش ستمگر را بیابد و شرّ وجودش را از جهان کم کند، و چه کسی بهتر از دو بانوی حرمسرای ضحاک می‌تواند مخفی‌گاه او را نشان دهد.

فریدون چنین پاسخ آورد باز — که «گر چرخ دادم دهد از فراز ۱
ببرّم پی اژدها را ز خاک — بشویم جهان را ز ناپاک پاک ۲
بباید شما را کنون گفت راست — که آن بی‌بها اژدهافش کجاست»

و خواهران ماجرای خواب ضحاک را بازمی‌گویند و اضطراب مرد بی‌آرام را.

برو خوبرویان گشادند راز — مگر کاژدها را سر آید به گاز ۳
بگفتند «کو سوی هندوستان — بشد تا کند هند جادوستان
ببرّد سر بی‌گناهان هزار — هراسان شدست از بدِ روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش‌بین — که پردخته کی گردد از تو زمین ۴
کی آید که گیرد سر تخت تو — چگونه فرو پژمرد بخت تو ۵

۱ دلش زآن زده فال پر آتش است — همه زندگانی برو ناخوش است
۲ همی خون دام و دد و مرد و زن — بریزد، کند در یکی آب‌زن
مگر کو سر و تن بشوید به خون — شود فال اخترشناسان نگون
۳ همان نیززان مارها بر دو کِفت — به رنج دراز است مانده شگفت
ازین کشور آید به دیگر شود — ز رنج دو مار سیه نغنود
٤ بیامد کنون گاه باز آمدنْش — که جایی نباشد فراوان بُدنْش»

ضحاک وزیر همه‌کاره‌ای دارد که در غیبت او جانشین وی است و حافظ تخت و تاجش. مردی از قبیلهٔ قدرت‌پرستان روزگار، نمونه‌ای از جماعت صافی مزاجی که در هر آب و هوایی می‌بالند، و در برابر هر صاحب‌قدرتی تسلیم‌اند و خدمتگزار، خواه ضحاک جادو باشد یا فریدون فرّخ؛ که منادیانِ الحقُّ لِمَن غَلَبَ‌اند و گریزان از ستیزه کردنِ با غالبان و بر مسندنشستگان، که خدا داده را خدا داده‌ست.

چو کشور ز ضحاک بودی تهی — یکی مایه‌ور بُد بسان رهی،
٦ که او داشتی تخت و گنج و سرای — شگفتی به دل‌سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی به نام — به کندی زدی پیش بیداد گام

خبر تصرف کاخ ضحاک به گوش کندرو می‌رسد.

به کاخ اندر آمد دوان کندرو — در ایوان یکی تاجور دید نو
۷ نشسته بآرام در پیشگاه — چو سرو بلند از برش گِرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز — به دست دگر ماهروی ارنواز
۸ نه آسیمه گشت و نه پرسید راز — نیایش‌کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بزی تا بوَد روزگار
خجسته نشستِ تو با فرّهی — که هستی سزاوار شاهنشهی
۹ جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابرِ بارنده باد

در اینجا فردوسی با اشارت هنرمندانه ای عکس العمل وزیر ضحاک را به ایجاز گذرانده است که «نیایش کنان رفت و بردش نماز»، بی آنکه به تفصیل پردازد و با ذکر خطابهٔ غرّایی که کندرو فرصت‌شناس در تبریک جلوس فریدون خوانده است و با نقل شکایتهایش از تبه کاریهای ضحاک و خون دلی که مرد نازنین در دوران وزارت خورده و مبارزات ــ البته محرمانه ای ــ که با نیروی اهریمنی ضحاک کرده، و چه شبها که در انتظار مقدم نجات‌بخش فریدون دست دعا برداشته و چه تلاشها که برای فرار از این منصب لعنتی کرده است، به توضیح واضحات مکرّری پردازد که در هر تحوّلی هم‌وطنان نکته‌سنج گوشه گیرش نمونه های فراوانی دیده اند و نیازی به بازگفتن نیست.

سخن‌سرای سنجیده کار طوس بی اطناب و تفصیلی در مقولات معمولی و بدیهی، به نقل فرمان فریدون می‌پردازد خطاب به وزیر ــ البته باوفای ــ ضحاک:

بفرمود شاه دلاور بدوی / که «رو آلتِ تختِ شاهی بشوی ۱
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو به رامش سزای من است / به دانش همان دل زدای من است، ۲
بیار انجمن کن برِ تختِ من / چنانچون سزد در خور بخت من»

و مرد نازنین که ــ چون هر درباری کهنه کاری ــ با وظایف خویش آشناست، به شیوهٔ معهود عمل می‌کند:

می روشن آورد و رامشگران / همان پر خرد با گهر مهتران ۳

اما، در عین حال به اقتضای شغلش اهل احتیاط است و پرهیز از یکسو نگری های مصیبت‌آفرین و یکدلیهای خطرخیز، که هر سکّه‌ای دورو دارد. مرد مآل‌اندیش با عرض خدمت، دل فریدون را به دست آورده است، اما اگر ضحاک باز آید و حریف را مغلوب کند و بار دیگر بر تخت ایران‌خدایی تکیه

زند و حدیث خوشرقصی هایش بشنود با او چه خواهد کرد؟ چاره‌ای نیستش جز سرِ رشته از دست نگذاشتن و یارِ دارا بودن و دل با سکندر داشتن. شرط عقل است که بامدادان رخت سفر برگیرد و رو به اقامتگاه ضحاک نهد.

چو شد بام گیتی دوان کندرو   برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راهجوی   سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید   سراسر بگفت آنچه دید و شنید
۱ بدو گفت کـ«ای شاه گردن کشان   به برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری   فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان   به بالایِ سرو و به چهرِ کیان
به سال است کهتر، فزونیش بیش   از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه   همی تابد اندر میان گروه
۳ به اسب اندر آمد به ایوان شاه   دو پُرمایه با او همیدون به راه
۴ بیامد به تخت کیی برنشست   همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو   ز مردان مرد و ز دیوان تو
۵ سر از بار یکسر فرو ریختْشان   همه مغز با خون بر آمیختْشان»

خبری که کندرو آورده است کمتر از صاعقه نیست، اما پاسخ خونسردانهٔ ضحاک قابل تأمل و تحقیق است:

۶ بدو گفت ضحاک «شاید بُدن   که مهمان بوَد شاد باید بُدن».

آیا ضحاک ــ چون اغلب جبّاران تاریخ ــ از مقابله با واقعیت هراسناک است و دلش بدین خیال خوش که ملت هواخواه من است و کسی را یارای طغیان نیست؟. آیا خونسردیش از مقولهٔ ترفندهای فرمانروایان است که تا آخرین لحظات سقوط دم از پیروزی می‌زنند و رجز می‌خوانند؟

باری، هر چه هست استنباط کندرو از پاسخ ضحاک این است که

ماردوش ستمگر خود را باخته است و جرأت مقابله با فریدون ندارد. چون امیدی به آیندهٔ شاه معزول نیست، لحن کندرو گستاخ‌تر می‌شود.

چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که «مهمان که با گرزهٔ گاوسار،
به مردی نشیند به آرام تو — ز تاج و کمر بسترد نام تو، ۱
به آیین خویش آورد ناسپاس — چنین گر تو مهمان‌شناسی، شناس»

اما ضحاک که به برکت عمری مردم‌فریبی علاوه بر آدمکشی و جادوگری از سرمایه وقاحتی سرشار برخوردار است و می‌تواند در وصف سیاهی خورشید و سپیدی زغال خطبه‌ها خواند و سخنها راند، مرد محاجّه است نه تسلیم در برابر واقعیت‌ها.

بدو گفت ضحاک «چندین منال — که مهمانِ گستاخ بهتر به فال» ۳

و کندرو که فاتحه حریف را خوانده می‌داند و کار را یکسره، دست از مدارا می‌کشد و رعایت آداب ارباب و نوکری.

چنین داد پاسخ بدو کندرو — که «آری شنیدم، تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو — چه کارَستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم — نشیند زند رای بر بیش و کم ۴
به یک دست گیرد رخ شهرناز — به دیگر عقیقین لبِ ارنواز
شبِ تیره‌گون خود بتر زین کند — به زیر سر از مشک بالین کند
چه مشک آن دو گیسوی دو ماه تو — که بودند همواره دلخواه تو» ۵

سرانجام تعریضهای دلازار کندرو بر دل وحشت‌زدهٔ ضحاک می‌نشیند و عنان اختیار از کفش می‌رباید، کار به عربده و دشنام می‌کشد.

برآشفت ضحاک بر سان کرگ — شنید آن سخن کآرزو کرد مرگ
به دشنام زشت و به آوای سخت — شگفتی بشورید با شور بخت ۷
بدو گفت «هرگز تو در خان من — ازین پس نباشی نگهبان من»

و مرد در پاسخ پرخاش قبلهٔ ــ البته منسوخ ــ عالم، با تمسخری کاری‌تر از تیر خدنگ به جانش می‌افتد.

چنین داد پاسخ ورا پیشکار که «ایدون گمانم من ای شهریار
۱ کزآن تخت هرگز نبینی تو بهر مرا چون دهی کدخداییّ شهر؟
۲ چو بی‌بهره باشی ز گاه مهی مرا کارسازندگی چون دهی؟
چرا برنسازی همی کار خویش که هرگزْت نامد چنین کار پیش؟
۳ ز تاج بزرگی چو موی از خمیر برون آمدی مهترا چاره گیر»

سخنانی چنین گستاخانه آنهم از دهان پیشکار جان‌نثار دیرینه جای تحمّل و تأملی باقی نمی‌گذارد. طعنه‌های کندرو چون نیشتری بر رگ غیرت ضحاک می‌نشینند. تازی سفّاک پا در رکاب عزیمت می‌نهد تا به پای‌تخت هجوم برد و خصم متجاوز را درهم شکند و به تعبیری بهتر زحمت جستجو را از پیش پای فریدون بردارد و با پای غرور خویش به استقبال مرگ رود.

خروشی برآمد ز آتشکده

جهاندار ضحاک از آن گفت اوی   به جوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین   بر آن بادپایان باریک‌بین

ضحاک با سپاه گرانش به شهر می‌رسد، و چون از نفرت خلایق باخبر است و می‌داند مردم پای‌تخت، به پشت گرمی فریدون و سپاهش، دیگر آن رعیت رام و آرام نخواهند بود، از بیراهه رو به کاخ شاهی می‌نهد.

بیامد دمان با سپاهی گران   همه نرّه دیوان جنگاوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در   گرفت و به کین اندر آورد سر ۱

مردم شهر و سپاهیان فریدون می‌شنوند که ضحاک با سپاهش وارد شهر شده است و کاخ سلطنتی را در محاصره گرفته است.

سپاه فریدون چو آگه شدند   همه سوی آن راهِ بیره شدند
از اسبان جنگی فرو ریختند   بدان جای تنگی برآویختند ۲
همه بام و در مردم شهر بود   کسی کش ز جنگاوری بهر بود ۳
همه در هوای فریدون بُدند   که از جور ضحاک دل خون بدند ٤
ز دیوارها خشت و از بام سنگ   به کوی اندرون تیغ وتیرخدنگ،

ببارید ژاله ز ابر سیاه　　پیی را نبُد بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هر که برنا بُدند　　چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند　　ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
۱ خروشی برآمد ز آتشکده　　که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و بُرناش فرمان‌بریم　　یکایک ز گفتار او نگذریم
۲ نخواهیم برگاه ضحاک را　　مر آن اژدهافش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه　　سراسر به جنگ اندرون همگروه
۴ از آن شهر روشن یکی تیره گرد　　بر آمد که خورشید شد لاژورد

ضحاک با مشاهدهٔ انبوهی مردم، درمی‌یابد که جنگ دو لشکر بی‌حاصل است. بدین تصوّر که اگر فریدون را بکشد، قیام مردم فروکش خواهد کرد و بار دیگر تاج و تخت شاهی از آن او خواهد شد، چاره‌ای می‌اندیشد که در لباس مبدلّ یکتنه از راه بام به قصر فرود آید و با کشتن حریف خطرناک به ماجرا خاتمه دهد.

به آهن سراسر بپوشید تن　　بدان تا نداند کسش زانجمن
۵ برآمد بر آن بام کاخ بلند　　به چنگ اندرون شست بازی کمند

چرا ضحاک چنین می‌کند؟ با چه امیدی می‌خواهد از پشت‌بام وارد کاخ شود و با فریدون جنگ تن به تن کند؟ شاید امیدش به خدمهٔ قصر شاهی است و زیبارویان حرمسرا و در رأس همه ارنواز و شهرناز. نکند بار دیگر جادوگر مردم‌فریب خود از اجلّه فریب‌خوردگان شده است و مثل همه جبّاران زمانه مقهور ظاهرسازی اطرافیان. نکند مرد خوشباور دو زیباروی حرمسرای جمشیدی را عاشق دلخستهٔ خود پنداشته است و بدین خیال که روز حاجت به یاریش خواهند آمد و نگهبانان کاخ را بر فریدون خواهند شورانید، می‌خواهد

تنها قدم به کاخ نهد. اما، نه. مرد بیدادگر بخوبی از نفرت مردم با خبر است و از بی‌وفایی درباریانی که تا دیروز با شنیدن نام نامبارکش هلهلهٔ شوق سر می‌دادند و چاپلوسانه سر در قدمش می‌نهادند. به همین علت چنان سر و صورت خود را در کلاه‌خُود و نقاب مشبّک فولادین می‌پوشاند که هیچکس او را نشناسد.

تازی برگشته بخت به بام قصر برمی‌شود. همهٔ امیدش به دو زیباروی پری چهره‌ای است که با جلوس بر تخت شاهنشاهی به تصرف او درآمده‌اند، همچون فرمانروای ناهوشیاری که در مقابل نفرت ملت به حمایت سپاه و انبوهی خزانه دل بسته است. اما سرنوشتِ بازیگر صحنهٔ تازه‌ای پیش چشم حیرت‌زده‌اش می‌گسترد تا رعشهٔ جنون اندامش را فرا گیرد و خون غضب در رگهایش به جوش آید

بدید آن سیه نرگس شهرناز　　پر از جادویی با فریدون به راز ۱
دو رخساره روز و دو زلفینش شب　　گشاده به نفرین ضحاک لب

دیگر تخت و تاج شاهنشاهی درچشمش بی‌ارزش گشته است و دست از جان و جهان شسته، تشنهٔ انتقام است:

بدانست کان کار هست ایزدی　　رهایی نیابد ز دست بدی ۲

و در حالیکه به حکم سرنوشت پی برده است و نتیجه خشونتها و ستمکاریها را بمعاینه می بیند آتش غیرت در دلش زبانه می‌کشد و به یاری کمند از فراز بام بزیر می‌آید تا از مه رویان بی‌وفا انتقامی گیرد.

به مغز اندرش آتش رشک خاست　　به ایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند　　فرود آمد از بام کاخ بلند
به چنگ اندرش آبگون دشنه بود　　به خون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام　　نه بگشاد راز و نه برگفت نام ٦

لبریز از خشم و نفرت خنجر کشیده را بالا می‌برد تا در سینهٔ نرم شهرناز بکاردش که فریدون چون اجل معلق فرا می‌رسد.

بیامد فریدون بکردار باد ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد

۱ بدان گرزهٔ گاوسر دست برد بزد بر سرش، ترگ بشکست خرد

با نخستین ضربه کلاه‌خود ضحاک درهم می‌شکند، و فریدون آمادهٔ فرود آوردن ضربهٔ نهائی است که:

بیامد سروش خجسته دمان «مزن ـــ گفت ـــ کو را نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ ببر تا دو کوه آیدت پیش، تنگ

٤ به کوه اندرون به بود بند اوی نیاید بَرَش خویش و پیوند اوی»

چرا، چرا این سروش خجسته‌دمان در حساس‌ترین لحظات پیدا شد و مانع کشتن ضحاک گشت؟ آیا کنایتی از قبح قتل نفس است و منع کشتار هر کسی به هر گناهی در هر جایی؟ اگر چنین است چرا شاهنامه لبریز جنگ است و شرح کشتارها. آیا منع کشتن کسی است که به هر صورت به عنوان پادشاهی وگر چه غاصب بر تخت فرمانروایی نشسته است و اگر کشتنش تجویز گردد، چه معلوم که مستند عمل دیگران قرار نگیرد؟ و حال آنکه غالب شهریاران ستمکار شاهنامه با قیام و به دست ملت از اوج قدرت به زیر کشیده می‌شوند و سزای رفتار ناپسند خود را می‌بینند، نمونه‌اش جمشید. آیا مجازات اعدام برای جانوری بدین خونخواری و سنگدلی کم است که بسرعت راحتش می‌کند و به داستان شوم زندگیش خاتمه می‌دهد، بهتر آنست که زهر جانشکر عذاب و شکنجهٔ مرگ را بتدریج در کامش بچکانند؟ یا نه، علت دیگری دارد. مگر نه این است که صفت جادو ملازم جدایی‌ناپذیر نام ضحاک است؟ مگر نه این است که مرد تازی خود را به ابلیس تسلیم کرده و

از حمایتش برخوردار است؟ مگر نه این است که تازی جادوگر ملتی آزاده اما جاهل و ساده‌لوح را تسخیر افسونهای خویش کرده است؟ خوب، درین صورت اگر فریدون با فرود آوردن آخرین ضربه به زندگی شوم این شاگرد ابلیس خاتمه دهد، چه معلوم که دیوبچگان هوادارش یا شخص شخیص ابلیس، از بامداد قتل ضحاک با امکانات فراوانی که دارند و با استفاده از جهل مردمِ ستم‌پذیر، او را از قبیلهٔ شهیدان ننامند و از قطرات خون منحوسش ضحاکچه‌هایی فتنه‌انگیزتر پا نگیرد. آیا منع فرشته بدین معنی نیست که بگیر و دربندش کش و بگذار تا خلایق پوچی کارش را و بطلان جادویش را ببینند و در عین حال خود او با شکنجهٔ ماران گرسنه‌اش روزگار بگذراند، مارانی که دیگر نصیبی از مغز جوانان ندارند. و براستی چه ماری زهرآگین‌تر از رنج قدرت‌طلبی در وجود از منصب افتادگان؟

فریدون چو بشنید ناسود دیر کمندی برآراست از چرم شیر ۱
ببستش به بندی دو دست و میان که نگشاید آن زنده پیل ژیان
و آنگاه
نشست از بر تخت زرّین او بیفکند ناخوب آیین او

فریدون می‌داند که حال و هوای جنگ چه بی‌نظمی و آشوبی در مملکت می‌انگیزد، و سران سپاه به بهانهٔ دفع دشمن چه تجاوزهای قانون‌شکنانه‌ای مرتکب می‌شوند، و کسی یارای دم‌زدن ندارد که دشمن در برابر است و وطن در خطر. جوان خردمند رعیت نواز نخستین فرمانش خلع سلاح است و بازگرداندن امنیت و قانون.

بفرمود کردن به در بر خروش که: ای نامداران بسیار هوش ۴
نباید که باشید با ساز جنگ نه زین باره جوید کسی نام و ننگ

سپاهی نباید که با پیشه‌ور / به یک روی جویند هر دو هنر
یکی کاروَرز و یکی گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / سراسر پر آشوب گردد زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را زکردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / به رامش سوی ورزش خود شوید

خطبه جلوس فریدون سخنی حکیمانه است که مردم شاهد آشفتگیهای دوران ضحاک بوده‌اند و درهم ریختن مرزها و ضوابط جامعه. در آن دوران سیاه به چشم خود دیده‌اند که از کار بزرگ به خُردان فرمودن و صاحب خَردان را از عرصه راندن چه مصیبت‌ها زاییده است. دیده‌اند که شمشیرداری پیله‌وران و تجارت‌پیشگی گرزداران چه به روز ملت و مملکت آورده است. چه بهشتی زیباتر و نعمت‌آمیزتر از مملکتی که کار هر کس مناسب فهم و توان و صلاحیّتش باشد و موافق تجارب زندگیش.

باری

۴ وز آن پس همه نامداران شهر / کسی کش بُد از نام و از گنج بهر
۵ برفتند با رامش و خواسته / همه دل به فرمانْش آراسته

منم کدخدای جهان سربسر

اکنون پس از سالها حکومت جهل و جنون، پس از سالها سلطهٔ نابکاران مردم شکار بر جان و مال خلایق، پس از سالها خونریزی و بی‌نظمی و ویرانی، دوران انصاف و خردمندی فرا رسیده است، و مردم با مردمی آشنا نفسی تازه کرده و جانی گرفته‌اند.

مردم هرچه دارند بر طبق اخلاص می نهند و نثار مقدم فرخندهٔ فریدون می‌کنند که زهر بیداد ضحاکی چشیده‌اند و چون همه مصیبت رسیدگان قدر عافیت می دانند. و فریدون که چشم طمعی به جان و مال رعیت ندارد، به جبر خاطر شکستگان می پردازد و دلجویی آزردگان.

فریدون فرزانه بنواختشان　　ز راه سزا پایگه ساختشان ۱
همی پندشان داد و کرد آفرین　　همی کرد یاد از جهان‌آفرین
همی گفت کاین جایگاه من است　　ز فال اختر بومتان روشن است
که یزدان پاک از میان گروه　　برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بدِ اژدها　　به فرمان گرزِ من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش　　به نیکی بباید سپردن رهش ۶

مردم شهر دلبستهٔ فریدون شده‌اند و آرزویشان این که آنجا را به عنوان مرکز حکومت اختیار کند. اما شاه جوان رعیت نواز با استدلالی شیرین به اقناعشان می پردازد که:

۱ منم کدخدای جهان سر بسر   نشاید نشستن به یکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی   بسی با شما سال پیمودمی»

ظاهراً فریدون مایل به اقامت در شهری نیست که روزگاری پای‌تخت ضحاک بوده است. نمی‌خواهد میان مردمی زندگی کند که سالها در جوار ضحاک با ستم ساخته‌اند و دم نزده‌اند. وانگهی بیت‌المقدس مرکز ایران نیست، پای‌تختی است که ضحاک تازی برگزیده است. پای‌تخت شاهنشاه ایران باید در قلب ایران باشد و پایهای تختش در قلب ایرانی.

فریدون بزودی آهنگ عزیمت کرد. بزرگان شهر در مراسم بدرقه حاضر گشتند و مردم شهر به تماشای ضحاک در زنجیر کشیده:

۲ مِهان پیش او خاک دادند بوس   ز درگاه برخاست آوای کوس
۳ همه شهر دیده به درگاه بر   خروشان بران روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید   به بند کمندی چنان چون سزید
۴ دمادم برون رفت لشکر ز شهر   وزان شاه نایافته شهر بهر
۵ ببردند ضحاک را بسته زار   به پشت هیونی برافگنده خوار

دیدن آدمیزاده‌ای دست و پا بستهٔ ریسمان در گردن، منظرهٔ ناخوشایندی است، اما فراموش نکنیم که این آدمیزاده همان جانوری است که به یاری ابلیس دمار از روزگار مردم برآورد. همان جادوگری است که خلایق را افسون کرده بود و جمجمهٔ جوانان را از مغز تهی. همان سرکوبگر بی‌رحمی است که ملت و مملکتی را به فقر و تباهی کشانده بود. ما هم پا بر سر عواطف می نهیم و همراه مردم شهر ــ به بهانهٔ بدرقهٔ سپاه فریدون ــ به تماشای این منظرهٔ

ناخوشایند عبرت‌آموز می رویم.

همی راند زین گونه تا شیرخوان   جهان را چو این بشنوی پیرخوان ۱
بسا روزگارا که بر کوه و دشت   گذشته‌ست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت   سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را به کوه اندرون   همی خواست کردن سرش را نگون ۲

فریدون آماده است که جهان را از لوث وجود ضحاک پاک کند، که بار دیگر

همانگه بیامد خجسته سروش   بچربی یکی راز گفتش به گوش
که این بسته را تا دماوند کوه   ببر همچنین تازنان بی گروه

و فریدون

بیاورد ضحاک را چون نوند   به کوه دماوند کردش به بند
چو بندی بران بند بفزود نیز   نبود از بد بخت مانند چیز
به کوه اندرون جای تنگش گزید   نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران   به جایی که مغزش نبود، اندر آن ۷
فرو برد و بستش بدان کوه باز   بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بران گونه آویخته   وزو خون دل بر زمین ریخته

اکنون که به فرّ فریدون و مقاومت فرانک و همت کاوه و قیام مردم تازی مردم فریب، در غار تاریخ به میخ لعنت ابدی آویخته مانده است، و افسانهٔ عبرت‌آموز حکومت جهل و جنونش بر صحیفهٔ روزگاران باقی است؛ بیایید به شکرانهٔ سقوط ضحاک و با آرزوی اینکه بعد از این کابوس اختناق هیچ ضحاکی بر سرزمین مقدس ما سنگینی نکند. گوش دل به سخن حکمت‌آموز فردوسی دهیم:

بیا تا جهان را به بد نسپریم　　به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار　　همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند　　نخواهد بُدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار　　سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود　　ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی　　تو داد و دهش کن فریدون تویی

توضیحات

در مطالعه توضیحات بدین علائم توجه فرمائید:

۱ ــ اعداد ترتیبی معرّف شماره‌هائی است که در متن داستان کنار هر بیت ثبت شده است.

۲ ــ بعد از : معنی لغوی واژه آمده است.

۳ ــ بعد از ــ معنی کنایی یا مفهوم واژه در همان مورد خاص است.

٤ ــ علامت = مخصوص مفهوم بیت یا مصراع است.

۵ ــ بعد از علامت + بیت یا ابیاتی که بحکم سیاق کلام یا آشفتگی ضبط نسخه‌ها از متن حذف شده، آمده است. اگر پیش از + عددی است مفهومش این است که جایگاه بیت مذکور بعد از بیتی است که در متن با آن شماره مشخص شده است، در غیر این صورت اولین عدد قبل از آن معرف همین نشانه است.

ص ۵۷

۱ رهی: بنده، مطیع.

۲ داوری: کشمکش و بحث و جدل، مناقشه.

۳ = مرا هم پادشاهی است و هم موبدی، هم شاهم و هم پیشوای روحانی مردم

۴ ره کردن: راهنمایی کردن (وظیفهٔ شاه اعمال قدرت است و مبارزه با اشرار و متجاوزان، وظیفهٔ پیشوای روحانی ترویج معنویات است و اصلاح جامعه با تزکیه و تصفیهٔ روح مردم).

۵ روان، ظاهراً در همهٔ نسخه‌های کهن خطی این کلمه به همین صورت خوانده شده است و بیت بی‌معنی نیست. اما اگر در نسخهٔ کهنی بجای «روان» به کلمهٔ «ردان» برخوردید صورت اخیر را انتخاب فرمایید تا هم ردان به معنی رادان [جوانمردان، آزادگان] مقابل بدان [خبیثان و شریران] قرار گیرد و صنایع بدیعی ملحوظ شود، و هم معنای روشن‌تری دستگیر خواننده.

کوتاه کردن دست شریران و متجاوزان از آزار خلایق وظیفهٔ پادشاه و مقام اجرائی مملکت است، و هدایت مردم پاک سرشت به عوالم لبریز از نور و صفای معنویّت وظیفهٔ پیشوایان اخلاق و دینی.

ص ۵۸

۱ نخست به تهیهٔ اسلحه و آلات جنگ پرداخت و سپاهیان را تشویق به شجاعت نمایی و کسب افتخار کرد.

۲ خفتان: لباس جنگ / برگستوان: پوششی چون زره که در جنگ سروگردن اسب یا سوار را محافظت کند.

/ پیدا کردن: ایجاد کردن، ساختن، ابداع کردن / به روشن روان: به برکت فکر روشن.

۳ ازین / ازین گونه، ازین قبیل.

٤ کتان: پنبه / موی قز. قز به معنی کرم ابریشم است، شاید مراد از موی قز پیلهٔ آن باشد / قصب کرد: پیراهن ساخت.

۵ = وقتی که پارچه بافته و آماده شد طرز شستن پارچه و دوختن لباس را از او فرا گرفتند.

٦ ــ ساز دیگر نهاد: ترتیب تازه‌ای آورد، به برنامهٔ دیگری پرداخت.

۷ = اهل هر شغلی را دور هم جمع کرد، پنجاه سالی نیز صرف این کار [: تعیین طبقات و اصناف جامعه] شد.

ــ آثوربان: آذربان، خادم آتشکده، موبد، پیشوای فکری و روحانی مردم / پرستنده: زاهد، عابد

اسامی طبقات چهارگانه که در شاهنامه آمده است غالباً صورت تحریف‌شدهٔ واژه‌های پهلوی است. دکتر ماهیار نوابی صورت اصلی کلمه **اثوربان** را [که در اغلب نسخه‌ها به صورت **کاتوزیان** ضبط شده] **آسروان** = **اثروَن** می‌داند و، صورت اصلی **نیساریان** را **تشتاریان** [مخفف **ارتشتاریان**] و، اصل **بسودی** [یا: **نسودی**، طبق ضبط نسخه‌های دیگر] را **بسدری** که آنهم تحریفی است از **وستریا**، که آنهم مخفّی اس از **وستریوش**. (سخنرانیهای نخستین دورهٔ جلسات بحث و سخنرانی دربارهٔ شاهنامه فردوسی ص ۱۹۲).

استاد محمد محمدی دریادداشتی که به خواهش بنده مرقوم فرموده‌اند، معتقدند که:

«در اوستای جدید از سه طبقه یاد شده است: ۱ــ **آثراوان** athravan یعنی مردان دین. ۲ــ **راتائیشترا** rathaestra یا رزمندگان. ۳ــ **واستریوف سویانت** vastryofsovyant به معنی کشاورزان. کریستن‌سن می‌گوید تنها در یک فقره از اوستا به طبقه چهارمی اشاره شده است به نام **هوئیته** huite که اهل حرفه و صنعت باشند.

در دوران ساسانی با این که طبقه دبیران بر این طبقات اجتماعی افزون شده باز اجتماع ایرانی همچنان منحصر به چهار طبقه بوده و علتش اینکه کشاورزان و اهل حرفه‌وفن را یک طبقه شمرده‌اند، طبقات عهد ساسانی بدین شرح است:

۱ ــ **آثراوان** asravan : دین‌مداران. ۲ ــ **ارتشتاران** arteshtaran : رزمندگان. ۳ ــ **دبیهران** dibhbran : دبیران. ٤ ــ **واستریوشان** vastryoshan و **هوتخشان** hutukhshan : کشاورزان و کارورزان».

ص ۵۹

۱ ــ گُرُه: گروه /

= که هیچ کس بر آنان منتی ندارد، که زیر بار منت کسی نیستند

۲ ــ = که می‌کارند و کشته را عمل می‌آورند و می‌دروند و حاصل دسترنج خود را می‌خورند بی‌آنکه زیر بار منّت کسی باشند.

۳ ــ پیغاره: سرزنش، ملامت

٤ ــ دست‌ورز: عمله، کارگر، که کاریدی دارد / با سرکشی: مغرور، زورمند و قوی

۵ ــ کجا: که / همگنان پیشه: مشاغل عمومی و معمولی.

= که به کارهای عمومی و معمولی اشتغال داشتند، درخدمت دیگران بودند، و چون شغل و درآمد معینی نداشتند همیشه نگران وجه معاش خود بودند

٦ ــ = بدینسان برای هرکس مقام و مرتبه‌ای سزاوار و لایق شأنش تعیین کرد و تکلیفش را معلوم

۷ ــ تا هر کسی حدّ خود را بشناسد و از بیش و کم کار خویش باخبر شود و خوب و بد را تشخیص دهد.

ص ٦۰

۱ = فرمان داد تا دیوان آب و خاک را بهم آمیزند و چون گِل ساخته شد برای خشت‌زنی قالبی بسازند

دیو، در شاهنامه کنایه از مردم شریر خبیثِ بدنیّتی است که نه از خدا ترسی دارند و نه به آداب انسانیّت و قواعد مردمی اعتنائی، در آشفتگی های اجتماعی و تزلزل قدرت مرکزی به جان و مال و ناموس خلایق تجاوز می‌کنند، و عاشق بازار آشفته‌اند و مملکت بی‌قانون.

تو مر دیو را مردم بد شناس کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر، مشمر از آدمی

شاهان قدرتمند دادگر دیوان را به زنجیر می‌کشند و رام می‌کنند و به خدمت آدمیان می‌گمارند، همچون فرمانروایان خردمندی که طبقه جاهل ماجراجوی آشوبگر را از مردم‌آزاری و باج گیری و مفتخواری برحذر می دارند و به کارهای مثبت می‌گمارند

۲ ــ به: با، به وسیلهٔ / دیو با گچ و سنگ دیوار بنا کرد و روی دیوار با خشت [: آجر] اشکال هندسی پدید آورد [: آجرنما کرد]

۳ ــ ایوان: تالار و فضای سرپوشیدهٔ وسیع (جای سرپوشیده مردم را از آسیب باد و باران پناه می‌دهد)
٤ ــ یک روزگار: چندی، مدتی (جواهرات درخشان پرجلوه و جلا را از دل کوهها استخراج می‌کنند).
۵ ــ به افسون: با تدبیر و بکار گرفتن طلسمات ــ استفاده از نیروی متخصصان/ آراسته شدن: مهیا گشتن.

ص ٦۱

۱ = از مقام سلطنت پا بالاتر گذاشت ــ گرفتار هوس افزون‌طلبی شد.
۲ ــ چه مایه: چه بسیار، خیلی / اندر نشاختن: اندر نشاندن، نصب کردن.
۳ ــ چون خواستی ــ وقتی که جمشید می‌خواست و میلش می‌کشید/ برداشتن: بلند کردن، به هوا بردن.
= هر وقت [جمشید] اراده می‌کرد، دیو [تخت مرصّعش] را بر دوش می‌گرفت و از سطح خاک به آسمان می‌برد.
٤ ــ انجمن شدن: گرد آمدن، جمع شدن / شگفتی فرو ماندن: به حیرت دچار شدن، حسابی و بشدّت حیران و عاجز شدن.
۵ ــ آن روز ــ روز جلوس جمشید بر تخت مرصّع هواپیما.
٦ ــ هرمز فوردین: روز اول فروردین.
۷ ــ بشادی بیاراستند: تدارک جشن و سرور دیدند، آمادهٔ نشاط و شادی شدند.

ص ٦۲

۱ــ بیماریها و بدیها و پلشتی‌ها تحفهٔ اهریمن است و محصول درازدستی دیوان، وقتی که دیوها را مهار کنند و زیر نظر مردم عاقل خیراندیش به خدمت گیرند، دیگر مجالی برای تجاوز و بدکاری پیدا نمی‌کنند و کسی نشانی ازبدی وناخوشی در جهان نخواهد دید و جهان لبریز عیش و نشاط و بانگ نوشانوش خواهد شد.
فرّ کیان: شکوه شاهی، پرتو سعادت، تأییدی ایزدی که بر دل می‌تابد و آثارش از جبین سعادتمندان آشکار است و نتیجه‌اش محبوبیّت صاحبِ فرّ است و رواج و نفاذ حکمش، نه به نیروی شمشیر که بحکم ارادت و دلبستگی ملّت.

ص ۶۳

۱ ــ = [چون] بمعاینه و بدقت پایگاه رفیع و عظمت خود را دید بدین نتیجه رسید که در سرتاسر جهان همتا و قرینی ندارد [در نتیجهٔ این خودبینی] دچار رعونت و خودپسندی شد و سر از طاعت یزدان پیچید و غرورش به ناسپاسی انجامید.

/ کشّی : رعنایی، زکشی: بعلت خود پسندی و ناز و تبختر (واژهٔ کشّی انتخاب بنده است و در نسخه های کهن کاتبان واژه های دیگری ضبط کرده‌اند، فقط در دو نسخه چیزی شبیه «زکشی» بوده است که «زگیتی» خوانده‌اند) / پیچیدن: سرکشی کردن، منحرف شدن، برگشتن / ناسپاس شدن: کفران ورزیدن.

۲ ــ = جز خودم کسی را لایق مالکیت جهان نمی شناسم، جهان منحصراً متعلق به من است.

۳ ــ کجا خواستم: که آرزو کرده بودم.

۴ ــ از من: از برکت وجود من / همان: همچنین

۵ ــ سر فکنده نگون: سر به زیر افکنده.

= کسی جرأت چون و چرا گفتن نداشت

ص ۶۴

۱ ــ گشتن: گسستن و برگشتن

= چون این سخن [کفرآمیز به وسیلهٔ جمشید] گفته شد، جهان پر از گفت و گوی و زمزمهٔ اعتراض گشت و [بر اثر قهر مردم] فرّ ایزدی از او جدا شد و محبوبیت خود را از دست داد.

۲ ــ هنر پیوستن با کسی: با او زورآزمایی و قدرت‌نمایی کردن

= چون با خدا دعوی همتایی کرد شکست خورد و کارش وارونه گشت.

۳ ــ با ترس: پرهیزگار، با تقوی / بندگی را: برای بندگی، در طاعت و عبادت.

= چون به شاهی و سروری رسیدی در شکر نعمت و طاعت یزدان کوشا باش. (جمشید علاوه بر تأمین سلاح و تجهیز سپاه و امنیت مملکت و مشخص کردن طبقات جامعه، به مردم هنر پارچه بافتن و جامه ساختن آموخته است. و دیوان را به ایجاد ساختمان‌ها واداشته و با تربیت پزشکان سلامت جامعه را تأمین کرده و با کشف و ترویج عطریات مردم را با لطافت زندگی آشنا کرده است).

۴ ــ ناسپاس شدن: کفران ورزیدن، شکر نعمت بجای نیاوردن.

(به یاد حق بودن و سپاس نعمتهایش گزاردن کار مؤمنان است، و حاصل ایمان و یاد خدا آرامش دل است، دل بی‌ایمان لبریز از هراس و اضطراب است. اَلا بذکرِ اللّه تَطمئنُّ القلوب).

ص ۶۵

۱ ــ دشت سواران نیزه گذار: دیار تازیان.

۲ ــ باد سرد: آه و افسوس، آهی که به علامت دریغ و حسرت از زیر لب بیرون دهند. (مرداس مرد خدا ترس و پرهیزگاری بود و از اینکه طاعتی بسزا نکرده است قرین افسوس و حسرت بود).

نیکمرد: صالح، متّق (ظاهراً در آن روزگاران بعید می‌دانسته‌اند قدرت سیاسی با صلاح و تقوی یکجا در وجودی گرد آید).

۳ ــ دوشیدنی: حیوانات شیرده.

٤ ــ همان: به همان اندازه، همچنین / گاو دوشا: گاو شیری، گاو دوشیدنی / گوهری: نژاده، خوش اصل، اصیل.

۵ ــ شیرور = شیری، شیرده، شیردار

= بز و میش‌های شیرده خود را وقف مردم کرده بود تا کسانی که نیازمند شیر بودند بدوشند و ببرند.

ص ٦٦

۱ ــ بهره ش (خوانده شود: بَهرَش): بهره اش، نصیبش.

= که از مهربانی اندک نصیبی نبرده بود، اندک عاطفه و محبتی در وجودش نبود.

۲ ــ دلیر: گستاخ / سبکسار: سبکسر، عجول و بی‌وقار.

۳ ــ کجا: که.

= این نام را در زبان پهلوی بر او نهاده بودند.

٤ ــ کجا: که، زیرا که / از پهلوانی شمار: در حساب اعداد به زبان پهلوی.

۵ ــ به: با؛ به زرین ستام: دارای دهنه و لگام زرین.

ــ دو بهره، در تداول فردوسی یعنی دو قسمت از سه قسمت. (یادداشت مرحوم دهخدا، لغت‌نامه، ذیل واژهٔ «بخش»).

= قسمت اعظم شب و روزش بر پشت اسب می‌گذشت منتها نه در میدان جنگ و برای نبرد با دشمنان، بلکه به قصد خودنمایی.

۷ = بدو گفت اول باید سوگند بخوری و با من بیعت کنی تا من لُبِّ مطلب را برایت بگویم.

۸ ــ نیک دل: ساده دل، خوش‌بین / فرمان کردن: اطاعت کردن / چنان چون بفرمود: همانطور که دستور داده بود.

۹ ــ زبُن: اصلاً، ابدا / شنودن: اطاعت کردن، پذیرفتن.

۱۰ = پدری که فرزندی چون تو دارد دیگر ماندنش در دنیا برای چیست (در فرهنگ ایران کهن پسر اجاق خانواده را روشن نگه می دارد، پدر که پسری دارد اگر بمیرد باکی نیست، چه نام و آثار خانواده‌اش گم نخواهد شد. واژهٔ باید در نسخه‌ها به صورت باید نوشته شده است و انتخاب متن از بنده است).

= اجل این خواجهٔ سالخورده درنگ و تأخیر می‌کند، توطومار زندگیش را درهم پیچ.

ص ۶۷

۱ ــ مایه‌ور: با حشمت و شکوه، گرامی و ارزنده / گاه: تخت شاهی.

۲ ــ یکی کدخدای: کدخدای یگانه، فرمانروا و صاحب بی رقیب.

۳ ــ خون ــ کشتن (مصراع اول اگر بدون «و» خوانده شود، اندیشه کرد: نگران شد، بیمناک گشت).

٤ ــ از در کار نیست: عملی نیست، کردنی نیست، کردنش سزاوار نیست.

۵ ــ گذشتن از سخن: طفره رفتن و سرپیچی از دستور / تابیدن و تافتن: سرپیچی کردن، سرباز زدن.

٦ ــ سوگند و بند: قسم و تعهّد.

۷ ــ چاره: تدبیر ــ طرز اجرای نقشه‌ای و کاری / چه روی است راه ــ چگونه باید اجرایش کرد.

۸ ــ چاره ساختن: تدبیر کاری کردن، راه کار را نشان دادن.

+ مر آن پادشا را در اندر سرای   یکی بوستان بُد گرانمایه جای

۹ــ گرانمایه ــ مرداس / برآراستن: آماده شدن، آهنگ و عزمت کردن.

۱۰ــ پرستنده: خادم.

ص ٦۸

۱ ــ وارونه: ملعون، بدکاره، شریر / بند برآوردن: دام و تله‌ای تعبیه کردن.

۲ ــ یکایک: هماندم، بلافاصله / سربخت نگون شدن: بخت برگشتن.

۳ ــ بشکست پست: خرد و خمیر شد / شدن: مردن، درگذشتن.

٤ ــ سپردن: لگدکوب کردن.

= پس ابلیس شریر ملعون آن چاه عمیق را با خاک انباشت و راه را لگدکوب کرد [تا نشان چاه محو شود].

۵ ــ بادِ سرد: سخن سرد و دلازار.

= شاه آزاده‌ای که در تلخ و شیرین و سخت و سست روزگار نسبت به فرزندش سرد مهری و

بی‌محبتی نکرده بود و با تحمّل رنجها او را در ناز و نعمت پرورده بود.

۶ــ شوخ: بی‌شرم / پیوند کسی جستن: بدو دل بستن و شرط محبت نگه داشتن، رعایت همخونی و خویشاوندی کردن.

۷ ــ همداستان: موافق، متفق / داستان: تمثیل.

۸ ــ = فرزند نا اهل اگر [در درنده‌خویی] چون شیر نر شود باز هم جرأت و جسارت قتل پدر ندارد مگر آنکه واقعیّت قضیّه چیز دیگری باشد، [درین صورت] باید رمز و راز مطلب را از مادرش پرسید [حلال‌زاده نیست].

ص ۶۹

۱ــ سود و زیان: سوزیان، کالا و پول، مال و متاع.

۲ ــ بُن افکندن: بنیاد کردن.

= چون ابلیس سخن خود را مؤثر و بکاربسته دید شروع به بدآموزی تازه‌ای کرد.

۳ ــ چون سوی من تافتی: چون به طرف من میل کردی و مرید من شدی.

۴ ــ فرمان کردن: اطاعت کردن، فرمان بردن / نیز: باز هم / پیمان کردن: عهد کردن و قول دادن / پیچیدن: سرپیچی کردن.

۵ ــ = پادشاهی کلّ جهان متعلّق به تو خواهد بود و سرتاسر زمین [اعم از بیابان و شهر] و هوا و دریا قلمرو حکومت تو خواهد بود.

۶ ــ = خود را به صورت جوانی درآورد.

۷ــ همیدون: بدینسان

= درحالیکه جز تحسین و تعریف سخنی بر لب نداشت.

۸ ــ = به او [ضحاک] گفت آشپز پاکیزه‌کار مشهوری هستم اگر لایق خدمت شاه باشم.

۹ ــ خورش‌خانه: مطبخ، سفره‌خانه / دستورِ فرمانروا: وزیرِ صاحب اختیار.

ص ۷۰

۱ ــ پرورش: طعام و غذایی که موجب رشد بدن است.

= در آن دوره غذاها متنوع و بسیار نبود زیرا بندرت از گوشت حیوانات غذا می‌ساختند.

۲ ــ = چون شیر درنده و خونخوار او را با خون خوردن [کشتن و خوردن جانداران] پرورش و عادت داد

به آن نیّت که بی‌باک و بی‌پروا شود.

۳ـــ خورش: غذا / خایه: تخم مرغ / یک زمان: مدتی.

+ بخورد و بر او آفرین کرد سخت　　مزه یافت و خواندش ورا نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز　　که جاوید زی شاد و گردنفراز

۴ـــ پرورش: رشد، بالیدن.

= فردا چنان غذائی برایت بپزم که با خوردن آن کاملاً رشد کنی و نیرو گیری، یا: بحدی به ذائقه‌ات خوش آید که بعد از این غذای همیشگی تو شود.

+ برفت و همه شب سگالش گرفت　　که فردا ز خوردن چه سازم شگفت
دگر روز چون گنبد لاژورد　　برآورد و بنمود یاقوت زرد

۵　= بعلت بی‌خردی [که حاصل شکمبارگی است] سر سپردهٔ محبت او شد.

۶ـــ سدیگر ـــ روز سوم / یکسره: کاملاً، سرتاسر.

۷ـــ خوان نهادن: سفره گستردن / خورش کردن: غذا ساختن / پشت گاو جوان: ماهیچه‌های راستهٔ گوساله.

۸ـــ همان: همچنین.

۹ـــ دست اندر آوردن: دست جلوبردن، شروع کردن / هشیوار: زیرک، کاردان.

ص ۷۱

۱ـــ آرزو خواستن: خواهش کردن، حاجت خواستن.

+ خورشگر بدو گفت کای پادشا　　همیشه بزی شاد و فرمانروا

۲ـــ به خاطر داشته باشیم که لذّت مدیحه‌سرائی‌های چاپلوسان درباری در کام جان فرمانروایان قدرتمندِ کم خرد کمتر از لذت غذاهای چرب و نرم ابلیس مردم‌فریب در ذائقهٔ ضحاک شکمباره نیست.

= دیدار روی تو قُوت جان و مایهٔ زندگی من است.

۳ـــ یکی حاجتستم: خواهش و تقاضائی دارم / پایگاه: استحقاق و شایستگی، مقام و مرتبت

۴ـــ فرمان دادن: رخصت و اجازه دادن. زائران اماکن مذهبی ضمن بوسیدن در و دیوار یا ضریح، چشم و صورت خود را به عنوان تبرّک و کسب فیض بر آن می مالند)

۵ـــ بازار: حیله و تزویر، شیّادی و زبان‌بازی.

ص ۷۲

۱ــ کام دادن: حاجت روا کردن / گِرَد: گیرد / بلندی گرفتن نام کسی: سرافراز و مفتخر شدن او.

۲ــ فرمودن: اجازه و فرمان دادن / جفت: قرین و همسر، هم‌شأن و هم‌طراز / ازبرِسُفت: سرِشانه، روی شانه.

۳ = کسی در جهان چیزی بدین شگفتی ندیده است.

٤ــ غمی: غمگین.

۵ــ برآمدن: سرزدن، روییدن.

۶ــ داستان زدن: بحث و مشورت کردن.

۷ــ نیرنگ ساختن: چاره‌گری کردن، طلسم و جادو بکار بردن.

ص ۷۳

۱ــ تفت: فوری، بسرعت، بی‌تأمل / به فرزانگی: به عنوان فردی فرزانه و حکیم و خردمند.

۲ــ بودنی کار: قضا و سرنوشت، امرِ مقدّر محتوم / بمان: صبر کن، تأمل کن / درودن: بریدن، درو کردن

۳ــ = غذائی تهیه کن و با [خوراندن] غذا تسکینشان بده غیر از این علاج دیگری نمی‌توان کرد.

٤ــ پرورش: مراقبت و غذاخوراندن.

ص ٧٤

۱ــ سرِ نرّه دیوان ــ شیطان، دیو و نرّه دیو مظهر پلیدی و تباهی است و شیطان سرور و سرکردهٔ همه دیوان / جست و جوی: تلاش.

= شیطان از این تلاش خود چه منظوری داشت و چه فایده‌ای درین گفتگوی [و رابطه با ضحاک] دیده بود.

۲ــ مگر تا: بدین امید که، شاید که، باشد که / پردخته ماندن: خالی کردن، تهی گذاشتن (مردم غالبا در شاهنامه به معنی آدمیزادگان صاحب فرهنگ و انسانیّت بکار رفته است).

ص ۷۵

۱ــ جنگ و جوش: کشمکش و آشوب، هیجان و بلوا.

۳ ــ فرّه ایزدی: تأیید آسمانی، عنایت الهی؛ فرّه کیان، فرّ شاهنشهی، فرّ شاهی: تأیید و عنایت اسمانی که از برکت آن فردی از میان مردم به مقام والای فرماندهی و شاهنشاهی می‌رسد.

بر اساس روایات شاهنامه فرّه یا فرّ غالباً به صورت نوری در جبین برگزیدگان ظاهر می‌شده است و مردم با مشاهدهٔ آن نسبت بدو احساس محبتِ احترام‌آمیز می‌کرده‌اند، چیزی از مقولهٔ وجههٔ عمومی و قبول عام یافتن و محبوب مردم شدن.

= نور تأیید ایزدی از جبینش رفت، و در نتیجه منحرف شد و متمایل به اعمال نابخردانه (ظاهراً اگر در معنی مصراع دوم را بر اول مقدّم داریم مناسب‌تر می‌نماید).

٤ ــ پَهلَو: ناحیه، شهر / ناجو ــ داعیه‌دار.

٥ ــ = سپاه گرد کرده و آمادهٔ جنگ شده.

٦ ــ یکایک: پیاپی، پشت سر هم، بی‌وقفه / تازیان ــ سرزمین تازیان.

۷ ــ پر از هول: با هیبت، هولناک / اژدها پیکر ــ کسی که نقش اژدها بر عَلَم خود دارد؛ به معنی اژدها هیکل و اژدها کردار نیز می‌توان گرفتش.

ص ۷۸

۱ ــ + مرآن اژدهافش بیامد چو باد　　　به ایران زمین تاج بر سر نهاد

۲ ــ = جهان را چون حلقهٔ انگشتری بر جمشید تنگ کرد

۳ + چو جمشید را بخت شد کند رو　　　به تنگ اندر آمد سپهدار نو

٤ + نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه　　　سپردش به ضحاک تخت و کلاه

چو صد سالش اندر جهان کس ندید　　　بر او نام شاهی و او ناپدید

صدم سال روزی به دریای چین　　　پدید آمد آن شاه ناپاک دین

نهان بود چند از بد اژدها　　　نیامد بفرجام هم زو رها

ص ۷۹

۱ ــ = ابدا به او مجال بحث و چون و چرا نداد.

۲ ــ بی‌بیم: آسوده، فارغ / پاک: بکلّی.

= با اره از سر تا پای او را دو تکه کرد.

۳ ــ شدن: از بین رفتن، تباه شدن.

= بهمان سهولت و سرعتی که کهربا پر کاه را می رباید اجل او را درربود.

٤ ــ چه آمدش سود: چه سودی نصیبش گشت.
۵ ــ پدید آوریدن: مشخص و متمایز کردن.
= امر و نهی و ردّ و قبول او شاخص افعال صواب و ناصواب مردم بود، ملت مطیع ارادهٔ او بودند.
۶ ــ = زندگانی دراز چه ضرورت و خاصیتی دارد وقتی که گیتی با تو یکدل و مهربان نخواهد شد.
۷ ــ یکایک: همان لحظه، هماندم که / مهر گستردن: مهربان شدن / نیز: دیگر / چهر به بد نمودن: دشمنی کردن، اخم و غضب کردن، روی بد نشان دادن

+ بدو شادباشی و نازی بدوی — همه راز دل را گشایی [؟] بدوی
۸ چو ضحاک بر تخت شد شهریار — بر او سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز — برآمد بر این روزگاری دراز

ص ۸۱

۱ ــ پراکنده شدن ــ گسترش یافتن، رایج گشتن.
= رفتار عاقلانهٔ منطق منسوخ گشت و کار به دست جاهلان بی‌عقل و منطق افتاد و دنیا به کام دیوانگان گشت.
۲ ــ = فضیلت و شجاعت بی‌ارزش گشت و شیّادی و مردم‌فریبی مقبول و رایج، صراحت و صداقت از جامعه رخت بربست و جای خود را به ریا و ظاهرسازی داد [زیرا] بیم جان در کار بود و همگان در معرض آسیب حکومت.
۳ ــ = دیوخویان و دیوانگانِ به مال و منصب رسیده دست ستمشان دراز شده و در بدکاری و شرارت گستاخ شده بودند. کسی جرأت نداشت سخن خیرخواهانه‌ای علنا بگوید، همه با ایما و اشاره و در گوشی بود و احیانا با کنایاتی زیرک فهم.

ص ۸۳

۱ ــ پوشیده روی: عفیف، ناز پرورده.
۲ ــ ایوان: کاخ، قصر / اژدهافش: اژدها کردار، که مانند اژدها هولناک و آدمی خوار است.
۳ ــ پروردن ــ رام کردن.
٤ ــ = با افسون رامشان کرد و به خشونت و نادرستی عادتشان داد.
۵ ــ تخمه: نسل، نژاد.

ص ۸۴

۱ــ خورشگر: طباخ، خوانسالار.
ــ پرداختن: خالی کردن، بیرون آوردن.

ص ۸۵

۱ ــ بهم بودن: با هم بودن.
۲ــ نه اندرخور: ناشایسته، ناسزا (ظاهرا در همه نسخه‌های کهن «بد اندرخور» است، که چون معنایش را نفهمیدم به این صورت تغییرش دادم. به هر حال این تصرّف ذوقی است و مسؤلیتش با بنده).
۳ــ به خوالگیری: برای خدمت سفره، به عنوان خوانسالاری / آوری: قطعا.
٤ــ اندیشه انداختن: فکر کردن و طرح نقشه، رای زدن و نقشه کشیدن.
= شاید بتوانیم از این دو نفری را که [هر روز] می‌کشند یکی را نجات دهیم.
۵ ــ بی‌اندازه: بسیار، فراوان (شاید در اصل: خورش خود باندازه بشناختند).

ص ۸٦

۱ــ خورش‌خانه: دم و دستگاه آشپزی و غذاخوری، سفره‌خانه / گرفت ــ در اختیار گرفتند / بیدار خرّم نهان: زیرک خوش‌نیّت نیکوضمیر.
۲ = وقتی که لحظه کشتن [جوانان] فرا رسید / اندر آویختن: کلنجار رفتن.
۳ــ روزبان: دژخیم، جلاّد و مأمور شکنجه / کشان: در حالیکه بر خاک می‌کشیدند و بزور می‌آوردند.
٤ــ زنان: در حالیکه کتک می‌زدند / تاختند: تازاندن، دواندن.
= [عده‌ای] از دژخیمان آدم‌کش، دو جوان را گرفته و در حالیکه بر خاک می‌کشیدند و کتکشان می‌زدند پیش آشپزان آوردند و آنان را به روی بر زمین افکندند
۵ ــ کردار بیداد: رفتار غیرعادلانه، ستمگری.
٦ ــ پرداختن: تمام کردن، کشتن / نیز: دیگر.
۷ــ به جان زنهار دادن: از قتل رهاندن، زنده گذاشتن / نگر: بپّا، مراقب باش / سر اندر نهفت داشتن: پنهان شدن، معادل سر را پناه گرفتن.
= بپّا که توی شهر و آبادی پیدایت نشود، سرنوشت تو این است که به کوه و دشت پناه بری.
۸ ــ سر بی‌بها ــ سر گوسفند / از پی اژدها ــ برای ضحاک.

ص ۸۹

۱ ــ ازین گونه: بدین شیوه / هر ماهیان: هر ماهی / روان یافتن: از مرگ نجات یافتن، زنده ماندن.
۲ ــ صحرا نهادیش پیش: روانهٔ دشت و صحرایش کردی.
۳ ــ آباد: آبادی، شهر.
= که یادی از شهر و آبادی به دلش گذر نمی‌کند، علاقه‌ای به زندگی شهری ندارد.
٤ ــ چون می بُدیش آرزوی: هر وقت هوس می‌کرد و میلش می‌کشید.
۵ = او را بدین بهانه که در مقابل ارادهٔ دیو [: ضحاک] قیام و مقاومت کرده است می‌کشت.

ص ۹۰

۱ = هرجا که دختر پاک نژادهٔ خوبروئی در حرمسرا و خانه‌ای [بود] بی‌تأمل و چون و چرا او را به عنوان خادمه و معشوقه نزد خود می‌آورد نه پای‌بند آداب شاهی و نجابت شاهانه بود و نه در بند احکام خدایی و دینی.

پرستنده: خادمه، معشوقه، کنیزک. این واژه در شاهنامه غالبٌ به معنی خادمهٔ حرمسرا بکار رفته است، مقابل بانو که همسر رسمی است و صاحب منزل و حرمت.

ص ۹۱

۱ ــ دیریاز: دراز، طولانی.
۲ ــ در آخر افعالی که مربوط به بیان صحنه‌های رؤیاست حرف «ی» می افزوده‌اند، معادل «**گویا، مثل اینکه، بنظر می‌رسید که**». افعال «**پدید آمدی، رفتی، زدی، کشیدی، ببستی، نهادی، تاختی**» در این بیت و ابیات بعد همه ازین قبیل است.
۳ = دوتا (از آن سه مرد جنگی) به سال بزرگتر بودند و سومی که کم سال‌تر بود بین آن دو قرار گرفته بود با قامتی کشیده چون سرو و با فرّ کیانی [شکوه شاهی در جبینش نمایان بود] با طرز کمر بستن و شیوه راه رفتنی شاهانه درحالیکه گرز سنگینی به دست داشت.
/ گرزه گاو سار: گرزی به شکل سر گاو ــ گرزی کلان.
٤ ــ دمان: خروشان و غضبناک / گاورنگ: گاوشکل، گاوسار، گاوسر.
۵ ــ یکایک: بلافاصله / دوال کشیدن: طناب بستن، ریسمان پیچی کردن / دوال: تسمه، کمربند چرمی.

۶ ــ زه: ریسمان، تسمه / چو سنگ: مثل سنگ محکم و سخت / پالهنگ: یوغ، قید و زنجیری که بر گردن حیوان نهند.

۷ = او را کشان کشان [در حالیکه سر طناب پالهنگ را می‌کشید] به طرف کوه دماوند می دواند و می تازاند و می برد، و جماعتی پشت سر او می دویدند.

ص ۹۲

۱ ــ بپیچید: از درد و ناراحتی به خود پیچید / هول: ترس، واهمه.

۲ = در حال خواب چنان نعره‌ای کشید که کاخ بدان رفعت به لرزه افتاد.

/ بیستون: سقف گنبدی که حاجت به حایل و ستون ندارد (چون آسمان بیستون و رفیع. شاید منظور از خانهٔ بیستون، خانهٔ رفیع با گنبدی سر به فلک زده باشد، در نسخه های دیگر «صد ستون» و «نه ستون» و «نی ستون» هم آمده است که هیچیک بی‌وجه نیست).

۳ ــ از جای جستن: از جا جهیدن، سراسیمه برخاستن / غلغل: سروصدا.

۴ ــ براز: در نهان / چه بودت براز: نهان از چشم دیگران چه اتفاق برایت افتاد.

۵ ــ بآرام: در عین امنیت و آسایش / خان: خانه.

۶ ــ زمین هفت کشور: هفت اقلیم زمین، سرتاسر جهان.

ص ۹۳

۱ ــ پتیاره: مصیبت، بلا.

۲ ــ نهان از نهفت گشادن: اسرار ضمیر را بیان کردن، رازی را آشکار کردن.

۳ ــ تن گذاشتن: تن دادن، تسلیم شدن.

۴ = تخت پادشاهی تو نگین انگشتری زمانه است.

/ سر تخت: تختگاه، مسند / نامور: نامی ــ ممتاز خوب. (قیمتی‌ترین و عزیزترین گوهر را بر نگین انگشتری نصب می‌کنند، زائده‌های نگین خانهٔ انگشتری از هر طرف نگین را در میان گرفته و محافظت می‌کند، نقش نگین شاهانه بر هر فرمانی که بنشیند نافذ و لازم‌الاجرا است).

۵ ــ زیر انگشتر داشتن: به فرمان داشتن.

۶ ــ گرد کردن: جمع کردن.

۷ ــ راستی: حقیقت ــ اصل مطلب.

۸ ــ نگه کردن: تحقیق کردن، تجسس و بررسی کردن / هوش: مرگ، اجل / ز مردم شمار: از جنس و گروه مردم / ار: یا.
۹ ــ دانسته شد: معلوم و مشخص گشت / بخیره: بیهوده / بد بدگمان: آسیب دشمن و بدخواه.

+ شه برمنش را خوش آمد سخن — که آن سرو پروین رخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پرّ زاغ — همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر کشور لاژورد — بگسترد خورشید یاقوت زرد

ص ۹٤

۱ ــ جگر خسته ــ جگرخراش، آزار دهنده.
۲ ــ نهانی سخن: کنه مطلب، راز غیبی / کردشان خواستار: از ایشان طلب کرد.
= از منجمان و خوابگزاران خواستار تعبیر خواب خود شد و بیان نیک و بد سرنوشتش.
۳ = یا باید این راز غیبی را برای من فاش کنید یا اینکه بسادگی و به خفت و خواری بمیرید.
٤ = که اگر تقدیر و سرنوشت [این مرد را] چنانکه هست بگوییم با جان خود دشمنی کرده‌ایم [ما را می‌کشد] و برای جان نمی توان قیمتی تعیین کرد.
/ بی‌بها: آنقدر ارزنده که نمی‌توان برایش بهایی معین کرد، چنان نایاب که با پول نمی‌توان خریدش.
۵ ــ و اگر سرنوشتش را چنانکه هست از زبان ما نشنود [به او نگوییم، باز هم] باید همچنین دست از زندگی بشوییم.
٦ ــ شد روزگار: وقت صرف شد.
۷ ــ برآشفتن: غضب کردن، خشم گرفتن / نماینده راه: مرشد، مصلحت اندیش، راهنمای.
۸ = که یا باید زنده زنده بر دار شوید یا اینکه اسرار سرنوشت مرا باز نمایید.

۹+ از آن نامداران بسیار هوش — یکی بود بینادل و تیزگوش
خردمند و بیدار و زیرک به نام — کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و ناباک شد — گشاده زبان پیش ضحاک شد

۱۰ ــ پردخته کردن: خالی کردن / باد ــ باد غرور / جز مرگ را: جز برای مردن.
۱۱ ــ شمردن ــ تحمّل کردن و گذراندن.
ــ باره: حصار، برج / به پای: استوار، بر پا، افراشته. (ممکن است بیت را بدینسان هم خواند: اگر بارهٔ آهنینی، به پای ــ سپهرت بساید نمانی بجای، که درین صورت به پای ساییدن: پایمال

کردن، لگدکوب کردن).

۱۳ــ کیی: کی‌ای، شاهی، شاهزاده‌ای (در بسیاری از نسخه‌ها بجای کیی، کسی آمده است و غلط نیست).

ص ۹۵

۱ = که نامش فریدون است و چون آسمان فرخنده بر زمین سایه می‌افکند و زمین را زیر سایهٔ خود می‌آورد.

۲ = هنوز وقت جستجو و نگرانی نیست

/ سرد باد: آه یأس و ناکامی (در نسخه‌ای دیگر: بزاید گه جستن سرد باد، یعنی در پائیز یا زمستان به دنیا می‌آید).

۳ =چون به سن بلوغ رسد و قد و بالایی بهم زند به فکر تاج و تخت خواهد افتاد

۴ــ به بالا: از حیث قد و قامت بُرز: بلند / گرز پولادین را روی شانه حمل می‌کنند. (گردن در اینجا یعنی شانه).

۵ ــ گاو روی: گاوسر، گاوسار.

ص ۹۶

۱ ــ بی بهانه: بی‌علت و سبب.

۲ ــ هوش: مرگ / = مرگ پدرش به دست تو خواهد بود.

۳ــ گاو برمایه، در بارهٔ گاو برمایه و تلفظ درست و صورتهای گوناگون آن اهل فضل تحقیقات مفصل کرده‌اند از آن جمله

ص ۹۸

۱ ــ گوش گشادن: بدقت گوش دادن.

۲= مرد خوابگزار از بیم اینکه شاه بر اثر شنیدن تعبیر رویایش بدو آسیبی رساند از بارگاه ضحاک بیرون آمد و فرار کرد.

گرانمایه ــ موبد، خوابگزار / روی تابیدن: برگشتن و فرار کردن و غایب شدن / نهیب: بیم، ترس.

۳ــ دل باز جای آمدن: تسکین یافتن، آرام شدن.

٤ ــ نشان: نشانی؛ نشان باز جستن: سراغ گرفتن و جستجو کردن.

۵ در حالیکه روز روشن در چشمش تیره و تار شده بود، از شدت خشم و اندوه جهان پیش چشمش تاریک بود.

لاژورد، رنگ آبی متمایل به کبودی دارد.

ص ۱۰۰

۱ــ برآمدن: گذشتن، طی شدن.

= فرصت و مجال اژدها [ضحاک] تنگتر و کمتر شد و پایان کارش نزدیک شد.

۲ = طبیعت و وضع جهان دیگرگونه شد، جهان کجرفتار ناسازگار تغییر روش داد.

۳ــ بالیدن: رشد کردن، قد کشیدن / برسان: مانند، مثل.

٤ــ زمین برای زنده شدن و تازه گشتن نیازمند باران است، و روح آدمیزاده برای سرزندگی و نشاط نیازمند جوهر معرفت.

ص ۱۰۱

۱ ــ به عقیدهٔ قدما خوب و بد سرنوشت آدمیزاد با تأثیر کواکب و گردش سپهر رابطه ای دارد، آن را که سپهر گردان رام باشد زمانه بکام است.

۲ ــ از مادر جدا شدن: متولد شدن.

پرهای طاووس نر رنگارنگ و زیباست.

= هر موی آن گاو رنگ بدیع متفاوتی نسبت به موهای دیگر داشت.

۳ ــ انجمن شدن: گرد آمدن، جمع شدن.

٤ ــ پیر سر کاردانان: مردم کاردان مجرب، خبرگان سالخورده.

= همه از دیدن گوساله ای با آنهمه رنگهای گوناگون و نقش های زیبا حیران مانده بودند، هیچکس گاوی بدان زیبائی تا آن روز نه دیده و نه شنیده بود.

۵ ــ + فریدون که بودش پدر آبتین — شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر — برآویخت ناگاه در دام شیر

۶ ــ روز: روزگار، مجال، فرصت / سرآوردن: پایان دادن، تمام کردن؛ روز بر کسی سر آوردن: به زندگیش پایان دادن، او را کشتن.

+ خردمند مام فریدون چو دید — که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود — به مهر فریدون دل آگنده بود

ص ۱۰۲

۱ ــ داغ دل: داغ بر دل، داغ دیده / خسته: زخمی، رنجور / پویان: دوان.

= فرانک با دل داغدیده و آزرده از رنج روزگار، گریان به مرغزاری رفت که گاو برمایه در آنجا بود، همان گاوی که پیرایه‌ای بر تن او نبسته بودند [نیازی به زینت و آرایش نداشت، یا هنوز یوغ بر گردن و جل بر پشتش ننهاده بودند].

۲ ــ به زنهار داشتن: به امانت نگه داشتن، پناه دادن. روزگاری: مدتی، چندگاهی.

۳ ــ پدروار: مانند پدر، با مهر و عاطفه ای پدرانه / اندر پذیرفتن: پذیرفتن، قبول کردن.

۴ ــ پاره: مزد، دستمزد، مقرری / بدانکت هواست: بدانچه که آرزوی تو است.

ــ روان ـــ هستی، زندگی.

= اگر برای نگهداری این کودک مزدی بخواهی همه زندگی من از آن تست، وجود و زندگیم را وقف انجام خواهش تو می‌کنم.

ص ۱۰۳

۱ ــ پرستنده: نگهبان، خادم.

۲ ــ پذیرندهٔ پند: اطاعت کنندهٔ دستور و اجرا کنندهٔ سفارش.

+ فرانک بدو داد فرزند را — بگفتش بدو گفتنی پند را

۳ ــ زنهار گیر: امانت پذیر، امانت نگاه دار.

۴ ــ سیر شدن: خسته شدن، دست کشیدن، رها کردن.

= ضحاک ترک جستجوی گاو برمایه نگفت، همه جا سخن از این گاو بود.

ص ۱۰۴

۱ــ زنهار دار: امانت دار.

۲ــ = که فکرِی الهی و بخردانه ناشی از الهام ایزدی و تعقّل، در دلم پیدا شده است، نقشه‌ای به نظرم رسیده که باید اجرا شود و چاره‌ای جز اجرایش ندارم.

۳ــ پی بریدن از جایی: پا از آنجا واگرفتن، ترک اقامت و آمد و رفت بدانجا کردن، مهاجرت کردن / خاک جادوستان: سرزمینی که جادوان و مردم فریبان بر آن مسلّط شده‌اند.

٤ــ گروه: جماعت، مردم شهر و آبادی.

۵ ــ نوند: پیک سریع‌السیر؛ چون نوند: بسرعت، با شتاب / غُرم ژیان: قوچ وحشیِ قهرآلود.

۶ ــ مرد دینی: زاهد / بی‌اندوه: آسوده، فارغ بال.

۷ ــ سوکوار: ماتم رسیده.

۸ ، ــ سر انجمن: ممتاز، برگزیده، شاخص.

= در آینده فردی ممتاز و شخصیتی برجسته خواهد شد.

۹ ــ = تاج از سر و سر از تن ضحاک جدا خواهد کرد.

کمربند او را به خاک می‌رساند، شکستش می‌دهد و بر زمینش می‌زند (پشت کسی را به خاک رساندن: او را مغلوب کردن و شکست دادن، وقتی پشت حریف به خاک رسید کمربندش هم به خاک ساییده خواهد شد)

۱۰ــ لرزنده: مراقب دلسوز و نگران / = باید چون پدرنگران زندگی او باشی.

۱۱ــ باد سرد ــ جواب مأیوس کننده / = او را [با جواب منفی] دچار یأس و نومیدی نکرد.

+ خبر شد به ضحاک یک روزگار   از آن گاو برمایه و مرغزار

ص ۱۰۵

۱ ــ پست کردن: به خاک افکندن، از پای افکندن، کشتن و نابود کردن.

۲ــ افکندن: کشتن و نابود کردن / جای پرداختن از کسی: زمین را از وجود او خالی کردن، محو و نابود کردنش.

۳ــ سبک: فوری، بلافاصله / خان: منزلگاه، خانه.

٤ ــ به پای اندر آوردن: با خاک یکی کردن، لگدکوب کردن، درهم کوفتن.

ص ۱۰۶

۱ــ پژوهیدن: جستجو کردن، تحقیق و کنجکاوی کردن / نهان از نهفت گشادن: راز ضمیر را برملا کردن، اسرار در سینه نگه داشته را بازگفتن.
۲ــ بگویی: بگو، باید بگویی / به تخم: از حیث نژاد و نسب / گهر: اصل و نژاد.
= در حضور مردم خودم را چگونه و فرزند که و از کدامین نژاد معرفی کنم، در پاسخم سخنی معقول و منطق بگو.
۳ ــ بر سر انجمن: در حضور مردم، در میا ن خلایق.
= سخن منطق و معقول بگو.

ص ۱۰۷

۱ــ بشناس: بدان، باخبرباش.
۲ ــ = اصل و نسب خود را می شناخت، نام اجداد و نیاکان خود را می دانست ــ از دودهٔ صاحب نامی بود.
۳ ــ = جز به وجود و به دیدار او دلخوشی و نشاطی نداشتم.

ص ۱۰۸

۱ ــ دست یازیدن: دست درازی و تجاوز کردن.
۲ ــ = چه بسیار روزهای سخت و تلخی گذراندم.
۳ ــ پیش تو: برای تو، در راه تو.
٤ = که هیچ کس از آن بیشه خبری نداشت، کسی بدانجا آمد و رفت نمی‌کرد. ... برفراختن:
ــ نیرنگ و بیرنگ: طرحی که برای نقاشی کشند (در نسخه‌های چاپی غالباً «نیرنگ» آمده است ظاهرا مقصود ازین کلمه درین بیت خط و خال و نقش و نگار یا رنگهای تازه است).
٦ــ پای به کش کردن: پا به دامن کشیدن، ترک رفت و آمد و تکاپو کردن، عزلت گزیدن از مردم / پیش: صدر مجلس / شاه‌فش: شاه‌وار.
۷ ــ به بربر: در آغوش، در کنار («بر» دوم برای تأکید «به» است یا زاید است) / به ناز: با ناز و نعمت، به لطف و نرمی.
۸ ــ طاوس رنگ: طاوس وضع، زیبا و پر نقش و نگار / برافراختن: رشد کردن و صاحب یال و کوپال شدن.

۹ــ یکایک: جزء به جزء، بتفصیل.
۱۰ــ = خانه ما را درهم کوفت و گرد و غبارش به آسمان رفت و ساختمان رفیع خانه تبدیل به چاله و گودالی شد.

ص ۱۰۹

۱ــ بازمایش: به آزمایش، با خطر کردن و به استقبال خطر رفتن.
ــ = تا امروز ضحاک جادو هرچه می‌توانست کرد، اکنون نوبت من است که دست به شمشیر برم و قیام کنم / کردنی: هرچه می‌توان کردن.
۳ــ = کاخ ضحاک را چنان درهم بکوبم که گرد و خاکش به هوا رود.

ص ۱۱۰

۱ــ رای نیست: مورد قبول نیست، صحیح نیست / پای: پایداری، مقاومت
= تو نمی‌توانی با همه خلق جهان بجنگی
۲ــ میان بسته: کمربسته، گوش به فرمان و آمادهٔ خدمت / او را: برای او
= اگر اراده کند و سپاه بخواهد، از هر کشوری صد هزار نفر کمربسته برای او جنگ خواهند کرد.
۳ــ آیین: رسم، روش / پیوند و کین: دوستی و دشمنی، آشتی و جنگ.
٤ــ نبید جوانی: شراب غرور
= هر کس از شراب جوانی مست شود و بحکم غرور جوانی نیروی خود را بیش از آنچه هست تصور کند و متوجهٔ قدرت و کثرت دشمنان نباشد، در این مستی غرور سر خود را به باد خواهد داد.

۵ــ+ چنان‌بد که‌ضحاک‌را روزوشب — به نام فریدون گشادی دو لب
برآن برز بالا ز بیم نشیب — شد از آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج — نهاده به‌سر بر ز پیروزه تاج

ص ۱۱۳

۱ــ پشت راست کردن: پشت استوار کردن، قوی پشت شدن.

ص ۱۱۴

۱ ــ خوار داشتن: حقیر شمردن.

۲ ــ = از این [که اکنون دارم] سپاهی بیشتر مورد حاجت من است.

۳ ــ = دیو و مردم را می‌خواهم در سپاهم یکجا جمع کنم. (در بعض نسخه‌ها «برآویختن» بجای «برآمیختن» است، درین صورت «دیو مردم» یعنی مردم دیوصفت، اشرار).

٤ ــ = باید درین مورد با من متفق گردید و یاری کنید که من درین قضیه تحمل و شکیبایی ندارم.

۵ ــ محضر: استشهاد، گواهی نامه، سند / سپهبد ــ ضحاک.

ص ۱۱۵

۱ ــ همداستان گشتن: اتفاق کردن، موافقت کردن.

۲ ــ محضر اژدها ــ استشهادی که ضحاک تهیه کرده بود.

۳ ــ همانگه یکایک: بلافاصله، در همان لحظه.

٤ ــ = او را در ردیف سران ملک و رجال درباری نشاندند.

۵ ــ به روی دژم: با چهرهٔ عبوس و گرفته.

ص ۱۱٦

۱ ــ بی زیان: بی آزار.

۲ ــ وگر: و یا اینکه / اژدها پیکر: مظهر اژدها / داستان زدن: بحث و گفتگو کردن / آوری: قطعاً.
= باید قطعاً روی این مسأله بحث شود که تو شاهی یا اژدهائی.

۳ ــ بهر: نصیب، قسمت.

٤ ــ شمار گرفتن با کسی: روشن کردن حساب و تسویه حساب کردن با او، به احتجاج و داوری حاضر شدن با او.

۵ ــ = تا معلوم شود طبق چه حساب و قراری نوبت به من رسیده است و باید از میان جماعت مردم مغز فرزند مرا به ماران بدهند.

ص ۱۱۸

۱ ــ پایمرد: هوا دار / کیهان خدیو: خدای جهان.

۲ــ براندیشیدن: ترسیدن.
۳ــ بپای سپردن: زیر پا مالیدن، لگدمال کردن.

ص ۱۱۹

۱ــ مهان: بزرگان، سران، رجال دربار / آفرین خواندن: مدح ثنا گفتن، دعا کردن. (از آداب درباری است که قبل از بیان اصل مطلب مبلغی مدح و ثنا در لباس دعا بر زبان آرند، آنگه به مطلب پردازند، مصراع دوم این بیت و تمام بیت بعدی نمونه ای از آفرین خواندن درباریان است)
۲ــ خام گو: یاوه گو، بی ادب که سخن درشت و ناسنجیده و نامربوط گوید / همالان: افراد هم شأن و هم طراز / روی سرخ کردن: برافروختن، خشمگین شدن و با تندی و خشونت برخورد کردن؛ هنگام غضب رنگ صورت به سرخی می گراید.
(در حضور شاه کسی حق ندارد صدا بلند کند و با پرخاش و فریاد به دادخواهی پردازد، و گر چه بدترین ستم ها بر او رفته و خود از بزرگان و نجبای مملکت باشد)
۳ــ همچنین، بدین سان / محضر ما به پیمان تو: سند و استشهادی که ما برای وفاداری به تو نوشته ایم / پیمان: بیعت / پیچیدن: سرپیچی کردن، سرکشی کردن.
٤ــ / پاسخ آوردن: جواب دادن.
= این که می گویم حرف عجیبی است اما باید بشنوید و باور کنید.
۵ــ درست: بعینه، دقیقاً، کاملاً.
٦ــ = همچنین وقتی که کاوه به عنوان تظلم و دادخواهی توی سر خودش زد وحشت عجیبی در دلم احساس کردم، حسابی احساس شکست و مغلوبیّت کردم.
۷ــ چه شاید بُدن: چه اتفاق ممکن است رخ دهد.

ص ۱۲۰

۱ــ = مردم کوچه و بازار دور او جمع شدند.
۲ــ فریاد خواندن: دادخواهی کردن، اعتراض کردن.
۳ــ هنگام زخم داری: موقع فرود آمدن، پتک، هنگام چکش کاری آهن گداخته
٤ــ همان: همان لحظه، بی درنگ / گرد برخاستن ــ آشوب و غوغا بر پا شدن.
۵ــ هوای فریدون کند: هوادار فریدون است، فریدون را می خواهد.

۶ـ آهرمن: اهریمن.

+ همی رفت پیش اندرون مرد گرد   سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست   سر اندر کشید و همی رفت راست

ص ۱۲۱

۱ـ سالار نو: پیشوای تازه / غو: سر و صدا ــ بانگ شادی.

۲ ــ آراستن: تزیین کردن / پیکر: نقش و نگار / بوم: زمینه و متن.

= آن قطعه چرم آهنگری را با دیبای رومی بیاراست و متن آن را در ورقه‌های طلا گرفت و با جواهرات قیمتی بر متن طلائی نقش و نگارها کرد. (در چند نسخه مصراع دوم بدین صورت است: ز گوهر بر او پیکر، از زرّ بوم، و این ظاهراً مناسب‌تر می‌نماید).

۳ ــ زدن: نصب کردن.

= آن چرم پارهٔ آراسته به جواهرات را به عنوان درفش بالای سر خود نصب کرد، و وجود آن را به فال نیک گرفت.

٤ ــ = از آن پرچم جواهرات و فلزات و پارچه‌های قیمتی آویزان کرد.

۵ از آن پس هرآنکس که بگرفت گاه   به شاهی به سر برنهادی کلاه
از آن بی‌بها چرم آهنگران   بر اویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان   برآن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره چون شید بود   جهان را از او دل پرامید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان   همی بودنی داشت اندر نهان

ص ۱۲۲

۱ـ کمر بر میان: کمربسته، مصمّم؛ بستن کمر نشان عزمت و آمادگی است برای کاری / کلاه کیان: تاج پادشاهی.

۲ ــ پاک: بکلی، مطلقاً.

= در هر خوشی و ناخوشی و خیر و شرّی که پیش آید فقط به خدا پناه بر و به او متوسّل شو.

ص ۱۲۳

ــ زنهار من: امانت خودم را، عزیز خویش را.

۲ــ نهیب بدان: گزند اشرار، آسیب دشمنان / گرداندن: منحرف کردن، دور کردن / پرداختن: خالی کردن، تهی کردن.

۳ــ سک: بسرعت، بلافاصله / ساز رفتن گرفتن: آهنگ عزیمت کردن، بسیج سفر کردن.

٤ــ بهی: بهروزی، خیر و سعادت / کلاه مهی: تاج شاهی.
= که روزگار جز به خیر و خوشی ما گردش نمی‌کند.

۵ــ = هرکسی که در آن پیشه [آهنگری] شهرتی و ادعایی داشت.

۶ــ پیکر: نقشه، طرح، شکل، تصویر / نمودن: نشان دادن.

۷ــ = بر زمین جلو رویش بر سطح خاک طرحی کشید شبیه سر گاومیش.

+ چو بگشاد لب هردو بشناختند   به بازار آهنگران تاختند

ص ۱۲٤

۱ ــ دست بردن به کاری: شروع کردن آن، پرداختن بدان / ساخته شدن: تمام شدن، کامل شدن.

۲ ــ فروزان: درخشان / گرز را چنان صاف و صیقلی ساخته بودند که مثل خورشید می درخشید.

۳ ــ بزرگان و شاهان در مقابل خدمت شایسته، علاوه بر دستمزد [سیم و زر] خلعت [جامه] هم می داده اند.

٤ ــ امید کردن: امید دادن، وعدهٔ خوش دادن.

۵ ــ سر کسی را از گرد شستن: غبار خواری و ذلت از سر و روی او زدودن، او را به حرمت و حیثیت از دست رفته رساندن.

+ جهان را همه سوی داد آوریم   چو از نام دادار یاد آوریم

۶ ــ کمر تنگ بسته: تصمیم قطعی و جدی گرفته / کین: خونخواهی، انتقام گرفتن.

۷ ــ خرداد روز: ششمین روز ماه شمسی.

۸ ــ معمولا رفیع ترین خیمه متعلق به سپه‌سالار و فرماندهٔ سپاه است و ارتفاع تخت دلیل عظمت مقام مسندنشین.

۹ ــ به: به‌وسیلهٔ، با.
= توشهٔ سپاه را با پیلان گردونه کش و گاومیش‌ها پیشاپیش سپاه می بردند.
ــ بر دست: در پهلو، دوشادوش.

ص ۱۲۵

۱ ــ بر تازیان نوند: در حالیکه سوار اسبان تیز رفتار بودند / یزدان‌پرستان: کسانی که عمر خود را وقف

عبادت کرده‌اند، زاهدان و مرتاضان.

ــ جای نیکان: منزلگاه ابرار و مقدسان.

۳ـ از مشک: به رنگ مشک، سیاه.

٤ـ = که تا کلید بندها [باطل السحر افسونهای ضحاکی] را بداند و طلسم‌های او را بگشاید و سحرش را با وردی که آموخته است محو کند و بندها و موانع را از پیش پا بردارد.

ص ۱۲٦

۱ـ ایزدی: خدائی، تقدیر و مشیّت الهی / بیکار: باطل، بیهوده.

= فریدون دریافت افسونی که برای باطل کردن جادوگریهای ضحاک به او آموخته‌اند از طرف مردان حق است، نه چیزی باطل و بیهوده و از طرف بدان و ناپاکان.

ص ۱۲۷

۱ ــ آراستن: ترتیب دادن، مهیّا کردن / خوالیگر: خوانسالار، آشپزباشی / از در: شایسته، لایقِ شأنِ.

۲ ــ نوش: شراب / رای خواب آمدش: میل به خفتن کرد.

۳ ــ رفتنِ کار: رواج و رونق کار، پیشرفت کار.

٤ ــ بر او خاستند: بر علیه او قیام کردند، به دشمنی با او برخاستند / تبه کردن: کشتن / آراستن: آماده شدن، مصمم شدن = تصمیم به کشتن او گرفتند.

٥ ــ پایانِ کُه: دامن کوه، پایین کوه / دیرباز: طولانی، دراز = در حالیکه اندکی از شب طولانی گذشته بود.

٦ ــ بدان: به آن نیّت، به قصد آنکه.

۷ ــ فروگاشتن: فروگذاشتن، رها کردن.

۸ ــ خروشیدن سنگ ــ سر و صدای غلتیدن سنگ.

۹ ــ بیش: دیگر.

= فریدون با ورد و افسونی که از خوبروی پری کردار آموخته بود سنگ غلطان را چنان در جایش متوقف کرد که دیگر تکان نخورد.

۱۰ ــ اندر کشیدن: حرکت کردن، عزمت کردن.

= موضوع توطئهٔ دو برادر را به روی ایشان نیاورد.

۱۱+ به اروند رود اندر آورد روی   چنانچون بود شاه دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان — به تازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاد مرد — لب دجله و شهر بغداد کرد

ص ۱۲۸

۱ ــ رودبان: نگه‌بان رودخانه.

۲ ــ اندر شتاب: فوری، بسرعت / گذارید: فرستید، عبور دهید، رها کنید تا بیاید
= که فوری کشتی‌ها و زورقها را رها کنید به این طرف آب بیاید [تا در کشتی نشینیم و از رودخانه عبور کنیم]

۳ ــ = به سخن و پیغام فریدون سر فرود نیاورد و تسلیم نشد.

٤ ــ = تااول جواز عبوری با مُهر درستی نشان نداده‌اند و ندیده‌ای حتی به یک پشه هم اجازه عبور از رودخانه نمی‌دهی.

۵ ــ سرش تیز شد: خشمگین گشت / گلرنگ ــ اسب

۶ ــ = در حالیکه سورا آن اسبان زبدهٔ بادپا بودند به آب زدند و عمق آب بحدی بود که زین اسبشان در آب فرو رفت.

با آفرین: شایستهٔ تحسین.

+ سر سرکشان اندر آمد به خواب — ز تاسیدن بادپایان بر آب
۷ ــ + که بر پهلوانی زبان راندند — همی گنگ دژهوختش خواندن
به تازی کنون خانهٔ پاک خوان — برآورده ایوان ضحاک دان

۸ ــ = که آن شهر را نصیب خویش می دانستند.

۹ ــ زیک میل: از فاصلهٔ یک میلی.

۱۰ــ پسودن: لمس کردن.

ص ۱۲۹

۱ ــ = همان بهتر که ما در اینجا که جای جنگ و یورش است بجای تأمّل و کندی شتاب کنیم و بسرعت حمله بریم.

۲ ــ عنان اسب رها کردن، آزاد گذاشتن اوست برای سرعت سیر و جولان.

۳ ــ درست: بعینه، کاملا.

۴ ــ = کسی از پاسداران و قراولان بر دروازهٔ قصر و در بارگاه ضحاک باقی نماند همه را کشت یا فرار کردند، فریدون خدا را شکر کرد و نام خدا را بر زبان آورد.

۵ ــ به اسب: با اسب، درحالیکه سوار بر اسب بود / جهان ناسپرده: کم سن و سال.

۶ ــ ظاهراً بر دروازهٔ قصر یا پیشانی ایوان نشان سلطنتی نصب می‌کرده‌اند مثل بیرقی که در عصر حاضر بر فراز اقامتگاه شاه می افرازند. شاید منظور از طلسم علامت پادشاهی ضحاک باشد.

۷ ــ گاه: تخت / جادو پرست: جادوگر ــ ضحاک

۸ ــ سرشستن ــ تطهیر کردن و توبه دادن، غسل دادن.

۹ ــ پالودن: صاف کردن، پاک کردن.

ص ۱۴۰

۱ ــ = درحالیکه قطرات اشک از چشمان چون نرگس بر گونه های چون گلبرگشان روان بود.

۲ ــ = خطاب به فریدون شروع به سخن کردند / نوباش: تازه و شاداب باش، سرسبز و خرم باش.

۳ ــ اختر: طالع، سرنوشت، شانس و اقبال

۴ ــ = که چنین به کنام شیر و جایگاه مرد ستمکار بی‌باک قدم گذاشته‌ای.

۵ ــ = کسی را ندیدم که اگرچه آرزوی تخت و تاج او [ضحاک] را داشته باشد، صاحب این جرأت و زهره باشد و بدان حدّ از شجاعت بهره داشته باشد که فکر تصرف تخت او به سرش زند.

(وگرش را به معنی: ویا اورا هم می‌توان گرفت، درین صورت حاجتی به پس و پیش کردن مصراعها در معنی نیست).

۶ ــ بگرفت: معدوم کرد، کشت؛ ربود، دستگیر کرد.

۷ ــ = همچنین آن گاو برمایه را که دایهٔ من بود و تنش پر نقش و نگار بود [بکُشت]

ص ۱۴۱

۱ ــ = معما برایش حل شد، فریدون را شناخت.

۲ ــ نُبُل: سحر، افسون، طلسم.

۳ ــ هوش: مرگ

= که مرگ ضحاک بر دست تو خواهد بود و عزم و همّت تو مایهٔ رهایی و نجات جهانیان خواهد شد.

۴ ــ ما دو پوشیده پاک: ما دو پاک پوشیده، دو پاکدامن عفیف محترم.

ص ۱۳۲

۱ــ = که اگر فلک از عالم بالا مرا یاری دهد، اگر خدا بخواهد. (این مصراع در بعض نسخه‌های قدیمی بدین صورت است «که گر با بلا چرخ را نیست راز» و درین صورت یعنی: اگر آسمان با بلا [ضحاک] سر مهربانی و همدلی نداشته باشد).

۲ ــ پاک: بکلی.

۳ــ = بدین امید که اژدها [ضحاک] گرفتار و نابود گردد

/ گاز: مقراضی که با آن سر فتیلهٔ شمع را می‌گیرند؛ سر کسی به گاز آمدن: جدا گشتن سر از تنش

٤ ــ کجا: زیرا که

۵ ــ کی: شاه (مصراع را بدین صورت هم می‌تواند خواند: که آید که گرد سر تخت تو؛ درینصورت یعنی: چه کسی ظهور خواهد کرد و تخت و تاج ترا تصرف خواهد کرد).

ص ۱۳۳

۱ ــ زده فال: فالی که زده شده است، سرنوشتی که پیش‌بینی کرده‌اند.

۲ ــ آب زن: ظرفی که در آن شستشو کنند.

۳ ــ = درعذاب طولانی سختی گرفتار مانده است

٤ ــ = اکنون وقت مراجعتش رسیده است زیرا که هیچ‌جا اقامتش زیاد و طولانی نمی‌تواند باشد، در هیچ‌جا آرام نمی‌گیرد

۵ ــ مایه ور: توانگر، قوی حال

٦ ــ داشتن: نگهداری کردن

= در دل‌سوزی و مراقبت کدخدای حسابی و طرفه‌ای بود

(شگفتی به مفهوم امروزین «حسابی» در شاهنامه باز هم آمده است،

مثلا: به دشنام زشت و به آوای سخت شگفتی بشورید با شوربخت.

شاید درین بیت ناصرخسرو نیز به همین معنی باشد:

شگفتی نگه کن به کار جهان وزو گیر بر کار خود اعتبار)

۷ ــ از بر: برفراز / گرد ماه ــ صورت تابناک، روی زیبا.

۸ ــ نماز بردن: تعظیم کردن.

۹ــ + فریدونش فرمود تا رفت پیش بگفت آشکارا همه راز خویش

ص ۱۳۴

۱ ــ شستن: تمیز کردن، تطهیر کردن (تاج و تخت شاهی و اسباب سلطنت مدتها به علت وجود شاه ناپاکی چون ضحاک آلوده شده است و باید تطهیر شود).

۲ ــ رامش: عیش و طرب، بزم عشرت.

= کسی که سزاوار حضور در بزم عشرت من باشد و با عقل و دانش خویش غبار از دلم بزداید.

۳ ــ + سخن را چو بشنید از او کدخدای　　بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
+ فریدون چو می دید رامش گزید　　شبی کرد و جشنی چناچون سزید

ص ۱۳۵

۱ ــ = علامت ادبار و وارونی کار و روزگارت ظاهر شده است.

۲ ــ = سن و سالش [از آن دو] کمتر است و مقام و قدرتش بیشتر، پیشاپیش و مقدم بر آن دو مهتر حرکت می‌کند، [آن دو برادر بزرگتر پشت سر او راه می روند]

۳ ــ دو پر مایه ــ دو برادر فریدون.

۴ ــ بند و نیرنگ: سحر و افسون / پست کردن: باطل کردن.

۵ ــ بار: درخت ــ تنه، تن.

۶ ــ = ضحاک گفت امکان دارد که تازه وارد به عنوان مهمان وارد قصر شده باشد، باید شاد بود و دل بد نکرد.

ص ۱۳۶

۱ ــ به مردی ــ با زور / آرام: آرامگاه، کاخ و قصر و حرمسرا.

۲ ــ ناسپاس آوردن: ناسپاسی کردن (شاید حاصل معنی مصراع اول این باشد که: بخلاف سنت و آئین خویش رفتار کند، یعنی حرمت خانهٔ دیگران نگه ندارد).

۳ ــ = مهمان بی رودربایستی و خودمانی قدمش مبارک است.

۴ ــ رای زدن: صحبت و مشورت کردن ــ مصاحبت.

۵ ــ مشک ــ گیسوی معشوق.

۶ ــ کرگ: کرگدن.

۷ ــ شگفتی: حسابی، بسختی / شوریدن: اشتلم و پرخاش کردن.

ص ۱۳۷

۱ ــ ایدون گمانم: همچو گمان دارم.

۲ ــ کار سازندگی: پیشکاری.

۳ ــ چاره گرفتن: چاره کردن، علاج کردن.

ص ۱۳۸

۱ ــ = از بیراهه کاخ را محاصره کرد و آمادهٔ جنگ شد.

۲ ــ = در آن بیراههٔ متروک تنگ مشغول جنگ شدند.

۳ ــ در هوای: هوادار.

۴ ــ = خشت و سنگ و تیر و شمشیری که در آن گرد و خاک میدان جنگ فرو می آمد چون دانه های تگرگی بود که از ابر انبوه بارد، پای هیچ کس روی زمین بند نمی شد، همه در حال حمله و حرکت و هیجان بودند؛ یا کثرت جمعیت بحدی بود که جای پا گذاشتن پیدا نمی شد

ص ۱۳۹

۱ ــ دده: جانور وحشی / = اگر جانور درنده به عنوان شاه بر تخت نشیند

۲ ــ اژدها خیم: اژدها خوی

۳ ــ بکردار کوه: چون کوه انبوه و مهیب / همگروه: همراه و همدل، متفق

۴ ــ + پس از رشک ضحاک شد چاره‌جوی ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

۵ ــ شست بازی کمند: کمند شصت وجبی یا شصت گزی

ص ۱۴۰

۱ ــ = شهرناز را دید که با چشمان فتّان سحّارش با فریدون نگاه عاشقانه ردوبدل می‌کند

۲ ــ = دریافت که آنچه اتفاق افتاده و در جریان است تقدیر خدایی بوده است.

۳ ــ برای بر شدن یا فرود آمدن از جایی از کمند استفاده می شود.

۴ ــ = دیگر نه غم تخت و تاج از دست‌رفته داشت و نه پروای جان خویش، محرک حمله اش حسودی عاشقانه بود که معشوق را با فریدون گرم معاشقه دیده بود.

۵ ــ آبگون دشنه: خنجری که تیغه اش به رنگ آب به کبودی زند، فولاد آبداده کبودرنگ است.

۶ ــ همان: فوری، بلافاصله

= نه روی خود را گشود و نه نام خود را گفت (در میدان جنگ رسم پهلوانان است که نام و

نسب خود را اعلام کنند)

ص ۱۴۱

۱ ــ ترگ: کلاه‌خود / بشکست خرد: قطعه قطعه شد

۲ ــ خجسته دمان: مبارک نفس / زمان: اجل، وقت مرگ

= گفت مزن که اجلش هنوز نرسیده است و وقت مرگش نیست.

۳ ــ همیدون: هم اکنون، همچنین / شکسته: مغلوب وار، خوار و شکست خورده / چو سنگ: سخت، محکم

= همین الساعه دست و پای او را محکم ببند و او را ببر تا آنجا که دو کوه نزدیک به هم واقع است.

۴ ــ بند: زندان، حبس.

ص ۱۴۲

۱ ــ نامسود دیر: دیری نیاسود، تأمل و درنگی نکرد / بیاراست: تهیه کرد.

۲ ــ طناب پیچ کردن بدین نحو است که دو دست محکوم را در دو سوی بدن راست نگه دارند و طناب را دور دستها و کمرگاه او بپیچند / ژَنده: قوی هیکل / فیل قوی هیکل چون به خشم آید نیرویش دو برابر می‌شود.

۳ ــ بیفکند: برافکند، ساقط و باطل کرد

۴ ــ خروش کردن: جار زدن: اعلام کردن.

ص ۱۴۳

۱ ــ به یک روی: به یک شیوه، از یک راه، به یکسان / هنر جستن: کسب امتیاز و فضیلت کردن، قدرت‌نمائی و ابراز شجاعت کردن / پیشه‌ور: اهل حرفه و صنعت.

۲ ــ باک: وحشت، هراس، نگرانی.

۳ ــ دیر ماندن: عمری طولانی داشتن / خرّم بُویدژ شاد و خوش باشید / به رامش: با اطمینان و آسایش خاطر / ورزش: شغل، پیشه.

۴ ــ = هرکس که شهرتی و موقعیتی داشت و تمولّی و دم و دستگاهی.

۵ ــ خواسته: مال و تنخواه ــ هدیه، پیشکش.

ص ۱۴۴

۱ ــ ز راه سزا: چنانکه شایسته بود، آنطور که باید / = هرکس را بسزا مقام و منزلتی داد، با هرکسی مناسب شأنش رفتار کرد.
۲ ــ آفرین کردن: تحسین و تشویق کردن.
۳ ــ ز فال: بحکم پیش‌بینی، طبق سرنوشتی که در آینده تحقّق خواهد یافت
= به فال خوش ستارهٔ بخت سرزمینتان تابناک خواهد بود، آینده دیارتان روشن است.
۴ ــ برانگیختن: مبعوث کردن، روانه کردن.
۵ ــ بدان: برای اینکه، به قصد آنکه / بدِ اژدها ــ شرّ و آسیب ضحاک
۶ ــ بخشایش آوردن: ترحم کردن، رحم کردن / نیکی دهش: واهب الخیر ــ خدای مهربان.

ص ۱۴۵

۱ ــ = من پادشاه همه جهان هستم سزاوار نیست و حق ندارم در یک نقطه و یک شهر مقیم شوم، باید به همه قلمرو حکومت سرکشی کنم، اگر جز این بود من همین‌جا و در همین شهر می ماندم و سالهای بسیار با شما زندگی می‌کردم.
۲ ــ هنگام حرکت اردو طبل عزیمت می نواختند.
۳ ــ = همه مردم شهر در حالی که از کوتاهی فرصت دیدار فریدون می‌گریستند، چشم به دروازهٔ کاخ دوخته بودند که بیرون آوردن ضحاک را تماشا کنند در حالی که با کمند آنطور که مستحق بود دستهایش را بسته بودند.
۴ ــ دُمادُم: پیاپی، متواتر، بی‌وقفه
= در حالیکه مردم شهر از دیدار فریدون سیر نشده بودند و مشتاق اقامت بیشتر او بودند.
۵ ــ هیون: چار پا، حیوان.

ص ۱۴۶

۱ ــ راندن: رفتن.
۲ ــ سر کسی را نگون کردن: او را کشتن.
۳ ــ به چربی: با ملایمت و نرمی.

۴ ــ تازنان: تازانان، در حال تازاندن و دواندن / بی گروه: بدون جماعت و سپاه.
۵ ــ چون نوند: مانند پیک سریع السیر، بسرعت و دوان.

= ضحاک دست و پا بسته را در غاری زندانی کرد و بندی بر بندش افزود و با این عمل از بدبختی و نکبت چیزی باقی نگذاشت که بر سرش نیاورده باشد.

مانند: باقی گذارنده،
۶ ــ جای تنگش گزید: جای تنگی برای او انتخاب کرد / نگه کردن: جستن و یافتن، پیدا کردن
۷ ــ مسمارهای گران: میخ های درشت و سنگین، گل میخ
= میخ ها را در جاهایی از بدن ضحاک فرو کوفت که استخوان نداشت، در عضلات تنش.

ص ۱۴۷

۱ ــ = در کارهایمان همیشه جهت خیر و خوبی را رعایت کنیم.
۲ ــ سخن ــ شهرت، نام، نام نیک، ذکر خیر / خوارمایه داشتن: حقیر و بی ارزش شمردن.

ضمیمه

برای اینکه حدود تصرفات فردوسی در سرگذشت جمشید و فاجعه ضحاک روشن‌تر شود، در پایان این جزوه فصلی آوردم از روایاتی که در عهد فردوسی متداول بوده است و به احتمالی متن عربی یا ترجمه فارسی آنها را خوانده است. بهرحال ماده‌ای که برای ساختن و پرداختن ماجرای ضحاک به دسترس ذوق سخن سرای طوس بوده است چیزی بیش از این نمی توانسته باشد. بعد از مطالعه متن کتاب، این فصل ضمیمه را بخوانید و آن را با اشعار فردوسی بسنجید تا با ریزه کاریهای طبع لطیف شاعر آشناتر شوید و از آن مهم‌تر به گزینی هایش.

ابوجعفر محمد بن جریر طبری آملی که در قرن سوم می زیسته است (۲۲٤ ــ ۳۱۰ قمری) در تألیف ارزنده‌اش «اخبار الرسل و الملوک» ــ معروف به تاریخ الطبری ــ سرگذشت جمشید و ضحاک را به روایات مختلف آورده است. پنجاه سالی بعد (در سال ۳۵۲) ابوعلی محمد بلعمی ــ پسر دانشمند ابوالفضل بلعمی ــ وزیر امیر منصوربن نوح سامانی به ترجمه تاریخ طبری همت گماشته با حذف اسناد ملال‌آور و روایات مکرر.

تاریخ این ترجمه ظاهراً مقارن ایامی است که فردوسی به فکر سرودن شاهنامه افتاده است. در همان سالها (حوالی ۳۵۰) تألیف دیگری انجام گرفته است به نام البدء والتاریخ از مطهربن طاهر مقدسی، و تألیف دیگری داریم به نام مروج الذهب و معادن

الجوهر از مسعودی.

اینک سرگذشت جمشید و ضحاک را از ترجمه بلعمی در اینجا نقل می‌کنیم و موارد محذوف را از متن تاریخ طبری با استفاده از ترجمه مرحوم ابوالقاسم پاینده و از البدء والتاریخ با استفاده از ترجمه استاد دانشمند شفیعی کدکنی و از مروج الذهب ترجمه استاد فقید ابوالقاسم پاینده در ذیل صفحات می آوریم و با تألیفات بعد از نیمه قرن چهارم کاری نداریم.

مشخصات این مآخذ بدین شرح است:

۱ـ تاریخ بلعمی، به تصحیح ملك الشعراء بهار، و کوشش پروین گنابادی، جلد اول تهران ۱۳۵۳ خورشیدی.

۲ـ تاریخ الطبری، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، الطبعه الثانیه، دارالمعارف بمصر، قاهره ۱۳۸۰ قمری، جلد اول.

۳ـ تاریخ طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۲ خورشیدی، جلد اول.

٤ـ البدء و التاریخ، از مطهربن طاهر مقدسی، تصحیح کلمان هوار، چاپ پاریس ۱۹۰۳، الجزء الثالث.

۵ـ آفرینش وتاریخ، ترجمه دکتر شفیعی کدکنی، جلد سوم چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳٤۹.

٦ـ مروج الذهب و معادن الجوهر، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم ۲۵۳٦، جلد اول.

داستان جمشید وضحاک

و از پس او (طهمورث) جمشید بود.[1] گروهی گویند برادر طهمورث بود و گروهی گویند خویش او بود.[2] و نخستین کسی که سلاح کرد او بود. سلاح مردمان از چوب و سنگ بود، او شمشیر و حربه و کارد کرد، و کرباس کرد و ابریشم و قزّ و رنگهای الوان. و دیوان را فرمود تا گرمابه نهادند و غوّاصی کردند و گوهرها از دریا برآوردند، و مردم را بیاموختند، و راهها بنهادند از شهر به شهر، و این گچ و سپیداب و رنگها آوردند، و این سپرغمها و بویها چون عود و مشك و کافور و عنبر، و غالیه رسم آورد.

و مردمان جهان را بر چهار گروه کرد: از او گروهی داناان و دبیران، و گروهی لشکریان، و گروهی کشتاروزران، و گروهی پیشه وران. و هر گروهی

۱ــ واورا به سبب جمالش چنین لقب دادند. (الطبری ص ۱۷٤).

۲ــ وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه جنّ و انس مسخر وی شد، و تاج بر سر نهاد و چون به پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارک وتعالی ما را شوکت داد وتأیید فرمود تا به خیر رعیت بکوشیم. (الطبری ص ۱۷۵).

را گفت که هیچ کس مباد که بجز کار خویش کند.[۳]

* [آنگه بگفت تا چرخی[۴] از آبگینه برای او بسازند و شیاطین را در آن جای داد و بر آن نشست و در هوا از شهر خویش دنباوند تا بابل به یک روز رفت. و آن روز هرمزروز فروردین ماه بود، و مردم از این شگفتی که دیدند (آن روز را) نوروز گرفتند، و بگفت تا این روز و پنج روز دنبال آن را عید گیرند و شادی و خوشی کنند. و به روز ششم که مرداد روز بود ضمن مکتوبی به مردم خبر داد که چون خداوند روش وی را در پادشاهی پسندیده است پاداش وی این شده که مردم از گرما و سرما و بیماری و پیری و حسد بر کنار شده‌اند. و مردم از پس سیصد و شانزده سال که از پادشاهی وی گذشته بود، سیصد سال بسر کردند که از این بلیّات بدور بودند] پس علما گرد کرد و از ایشان پرسید که: چیست که این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد؟ گفتند داد کردن و در میان خلق نیکی.

---

* این قسمت را از اصل تاریخ الطبری به ترجمه شادروان پاینده در اینجا افزودیم.

۳ــ از سال اول تا پنجاهم پادشاهی فرمان داد تا شمشیر و خفتان و خُود و دیگر اسلحه و ابزار صنعتگران از آهن کنند. و از سال پنجاهم تا صدم پادشاهی بگفت تا ابریشم و پنبه و کتان و دیگر رشتنی ها را بریسند و ببافند و به الوان مختلف رنگ کنند و در اندازه های گوناگون ببرّند و بپوشند. و از سال صد تا صد و پنجاهم پادشاهی مردم را به چهار طبقه تقسیم کرد: طبقه جنگاوران، طبقه فقها، طبقه دبیران و صنعتگران و کشاورزان، و طبقهٔ خادمان. از سال صد و پنجاه تا دویست و پنجاه به جنگ با شیاطین [دیوان] و اجنّه پرداخت و بسیاری را بکشت و شکست داد و دستگیر کرد و به اطاعت آورد. از سال دویست و پنجاه تا سیصد و شانزده شیاطین را به سنگ‌بری و مرمرتراشی و گچ‌پزی و آهک‌پزی گرفت و بفرمود تا با این وسایل و گل ساختمان‌ها و حمام‌ها سازند ... (الطبری ص ۱۷۵، طبری ۱۱۸).

۴ــ سوار عَجَله شد و در هوا به هر جا که می خواست سیر و گردش کرد، اولین روزی که در عجله نشست روز اول فروردین بود و چون [بر اثر این پرواز] روشنی و جلوهٔ روز را دید آن را نوروز نامید (البدء ص ۱٤۰).

پس او داد بگسترد و علما را بفرمود که روز مظالم من بنشینم شما نزد من آیید تا هرچه در او داد باشد مرا بنمایید تا من آن کنم. و نخستین روز که به مظالم بنشست روز هرمز بود از ماه فروردین. پس آن روز را نوروز نام کرد، تا اکنون سنت گشت. و هفت صد سال بگذشت ــ و چهار صد نیز گویند ــ و اندر این روزگار روزی دردسرش نخواست [ظ: نخاست] و دشمنی بر او بیرون نیامد و رنجی و غمی ندید.

پس روزی تنها در خانه نشسته بود و تفکر همی کرد. ابلیس به روزن فروشد و پیش او بیستاد.[۵] جمشید بترسید. او را گفت: تو کیستی؟. گفت: من یکی از فرزندان آدمم. گفت نیستی، که تا بر زمین چند آدمی بیمار شد و بمرد، اگر تو فرزند آدم بودی ترا نیز مرگ و بیماری بودی، تو خدای زمین و آسمانی و تو خود را نشناسی، تو بر آسمان بودی و این زمین را تو آفریدی، بر آسمان کار آسمانها راست کردی و بر زمین آمدی تا کار زمین راست کنی و داد گستری و باز به آسمان شوی، اکنون خویشتن را فراموش کردی، و من از فریشتگان تو یکی ام و ترا بر من حق بسیار است و بیامدم که ترا آگاه کنم و تو این داد بر خلق زمین بگستردی، ایشان را بفرمای تا ترا پرستند، هر که فرمان کند او را پاداش نیکوی کن و هر که فرمان نکند او را بر آتش بسوزان.

جمشید گفت: چه حجّت است بر آنکه من خدایم؟ ابلیس گفت: حجت آن است که من فریشته‌ام و آدمی را بینم و آدمی مرا نبیند، و تو مرا همی بینی معاینه. این بگفت و ناپیدا شد.

جمشید را گفتار ابلیس در دل کار کرد، و گفت: من خدای آسمان و زمینم، به زمین آمده‌ام تا کار شما راست کنم. اکنون کارهای شما راست کردم

۵ــ ماجرای ملاقات جمشید و ابلیس در متن طبری از قول وهب بن منبّه به نام «یکی از ملوک گذشته» آمده است، با این اظهار نظر مؤلف که «اگر نه این بودی که تاریخش با تاریخ جم اختلاف دارد، گفتمی که این سرگذشت جم است». (الطبری ص ۱۷۶).

و چندین نعمتها شما را دادم، و دردمندی و مرگ از شما برداشتم، اکنون همی بازِ آسمان خواهم شدن مرا به خدائی پرستید و مقرّ شوید و هر که نگرود به آتش بسوزمش. پس به همه شهرها بدین گونه نامه کرد و بهٔ اطراف جهان خلیفتان فرستاد و بسیار کس اندر و بگرویدند، و هر که نگروید به آتش بسوخت.[۶]

چون از پادشاهی جم هفتصد سال بگذشت، از کنار پادشاهی او از حدّ مشرق مردی برخاست نام او بیوراسب، و سپاهی بزرگ گرد کرد[۷] و همی آمد و پادشاهی همی گرفت، تا آنجا رسید که او بود. و جمشید به طبرستان بود به دماوند. چون جمشید آگاه شد از وی بگریخت و پنهان شد یک سال. بعد از یک سال خبر او یافت و بگرفت و بکشتش. و پادشاهی بر او راست گشت. و کشتن جمشید چنان بود که ارّه بر سرش نهاد و تا پای به دو نیم کرد. . . .

و این ضحاک را اژدها بسوی آن گفتندی که بر کتف او دو پاره گوشت بود[۸] بزرگ بر رُسته دراز، و سر آن بکردار ماری بود و آن را به زیر جامه اندر داشتی، و هر گاه که جامه از کتف برداشتی خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو

۶ــ آنگاه جم کفران نعمت خدا کرد و جنّ و انس را فراهم آورد و خبر داد که سالار و مالک آنهاست و به نیروی خویش بیماری و پیری و مرگ را از آنها دفع کرده است و احسان خدا عزّوجلّ را انکار کرد و در گمراهی فرو رفت. و از حاضران کس جرأت جواب نداشت. و مقام و منزلتش رونق و جلوهٔ خود را از دست بداد. و فرشتگانی که به فرمان خدا به رهنمائیش مأمور بودند از او بریدند. بیوراسب معروف به ضحاک چون [به تباهی کار جمشید] پی برد به جنگش برخاست و جمشید فرار کرد، سرانجام ضحاک بر او دست یافت و امعائش را بیرون کشید و ببلعید و او را ارّه کرد. (الطبری ص ۱۷۶، طبری

۷ــ ضحاک با دویست هزار تن آهنگ او کرد، جم یکصد سال متواری و فراری بود. دوران سلطنت وی از روزی که به شاهی نشست تا روز مرگش هفتصد و نوزده سال بود (الطبری ص ۱۷۸).

۸ــ بیوراسب، و آن ضحاک است که او را اژدهاق ذوالحیّتین [صاحب دو مار] گویند که سه دهان داشت و شش چشم. (البدء ص ۱۴۱).

اژدهاست؛ و ازین قِبَل مردمان ازو بترسیدندی و عرب او را ضحاک گفتند، و مغان گویند که او بیوراسب بود ــ و اندرین اختلاف است بسیار، که بیوراسب بوقت نوح بود علیه السلام ــ و این ملکی بود ستمکار و همه ملوکان جهان را بکشت و خلق را به بت‌پرستی خواند[۹] و بدین سبب خلق را همی کشت، و به ایام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که به ایام او، و تازیانه زدن و بر دار کردن او آورد،[۱۰] و هزار سال پادشاهی راند و خلق جهان ازو ستوه شدند[۱۱]. پس خدای تعالی خواست که آن پادشاهی ازو بستاند. چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت آن گوشت پاره که بر سر دوش داشت ریش گشت و درد گرفت و بی قرار شد.[۱۲] و هیچ خلق علاج آن ندانست تا شبی گویند که به خواب دید که کسی گفتی که این ریش ترا به مغز سر مردم علاج کن. دیگر روز مغز سر مردم

۹ــ ... به روایت شعبی: ابجد و هوّز و حطّی و ... قرشت پادشاهان جبّاری بودند. قرشت روزی در تفکر رفت و گفت: تبارك الله احسن الخالقین. خداوند او را مسخ کرد و تبدیل به «اجدهاق» با هفت سر. و او همان کسی است که در دُنباوند بود و همه اهل اخبار از عرب و عجم او را جادوگری بد کاره شمرده‌اند که بر همه اقالیم عالم مسلّط شد (الطبری ص ۱۹۶).

۱۰ــ ضحاک در قریه ای به نام نَرْس در حوالی راه کوفه در سواد [عراق] اقامت گزید و ... به جور و ستم گرایید و دست به کشتار زد. وی نخستین کسی است که رسم به دار آویختن و گردن‌زدن آورد، همچنین اول کس است که [مالیات] ده یک وضع کرد، و درهم سکه زد، و آوازخوانی کرد و برایش آواز خواندند. (الطبری).

۱۱ــ وی [ضحاک] پادشاه هفت اقلیم بود و در همان جائی که نشسته بود هفت مشاره ساخته بود، برای هر اقلیمی مشاره‌ای، و آن عبارت بود از دَمی زرین که هر گاه می خواست افسون خویش را به اقلیمی بفرستد در آن مشاره می دمید و به اندازهٔ دمیدن وی آن اقلیم را آسیب می رسید. و هر گاه در اقلیمی زنی زیباروی یا ستوری فربه می یافت در آن مشاره می دمید و با افسون خویش آن را به سوی خود می کشانید. (آفرینش و تاریخ).

۱۲ــ گفته اند: آنچه بر شانه‌های وی بر آمده بود دو پاره گوشت دراز بود، هر یک

بر نهاد، آرام گرفت و دردش کمتر شد.[۱۳] پس هر روزی دو مرد را بکشتی و از مغز ایشان بر آنجا نهادی تا دویست سال بر این بگذشت و هر خلقی را که اندر همه جهان به زندان بودند، آن همه بکشت. پس آن دیگر که بیرون بودند هر روزی دو مرد بکشتندی و مغزشان بیرون کردندی از بهر آن ریش. و ضحاک به هر شهری مرد فرستادی، تا هر روز به هر کوی و محلّتی وظیفتی نهادند، که دو تن بدهند. و همچنین همی کردند تا خواست که بر زمین خلق نماند، و همه جهان از وی بستوه شدند.[۱۴] پس چون کارش بآخر رسید، او را هزار سال تمام

بسان سرِ اژدها، و ضحاک با خباثت و مکر خویش آن دو پاره گوشت را زیر لباس پنهان کرده داشت و برای ایجاد خوف [در مردم] می گفت اینان دو ماراند و غذا می خواهند. و آن دو پاره گوشت هنگام گرسنگی جنبشی داشتند شبیه حرکت اعضای انسان در اوج جوع و غضب. گروهی گفته‌اند آن دو مار [واقعی] بود، و الله اعلم. (الطبری ص ۱۹۸) (و نیز الکامل جزء اول ص ۴۲).

۱۳ــ گویند که ابلیس در صورت پسری نزد او رفت و بر دوش او بوسه زد، و از آنجا دو مار بررُست که غذای آنها مغز سر آدمیان بود، آنگاه هر روز به کشتن دو جوان می پرداخت تا آنکه کار بر مردم سخت شد و از زندگی ملول شدند. (آفرینش ص ۱۲۲)

۱۴ــ آورده‌اند که از ضحاک کار پسندیده‌ای روایت نشده است الاّ یک مورد، و آن اینکه: چون بلای ضحاکی شدت گرفت و دوران سلطنتش طولانی شد و ستمکاریش ادامه یافت، مردم از جنایتش به تنگ آمدند، اشراف مملکت به چاره‌جوئی برخاستند و بر این اتفاق کردند که به دربار وی روند. بزرگان و برجستگان ولایات و نواحی راهی پای‌تخت شدند، پس از رای‌زنی ها درباب طرز دخول به بارگاه و تظلّم و استرحام، قرار شد کابی [کاوه] اصفهانی سخنگوی جماعت شود. چون به دروازهٔ کاخ رسیدند و ضحاک از ورودشان با خبر شد، بار داد و جماعت وارد شدند و کابی پیشاپیش ایشان. چون در برابر تخت شاه ایستادند، کابی از درود و سلام خودداری کرد، و گفت: ای پادشاه ترا با چه عنوانی خطاب کنم و درود دهم، به نام فرمانروای همه اقالیم عالم، یا به عنوان مالک و حاکم همین یک شهر ــ یعنی بابل ــ؟ ضحاک گفت: به عنوان شاهنشاه همه شهرها و

شد.[۱۵] به زمین اصفهان مردی بود کشاورزی کردی به دیهی، او را دو پسر بود بزرگ شده؛ این هر دو پسر این مرد را عاملِ ضحاک بگرفت و سوی ضحاک

کشورها، زیرا من مالک سرتاسر زمینم. اصفهانی گفت: اگر مالک همه کشورهائی و فرمانت در همه جا نافذ است چرا همه دردسرها و تحمیلات و بلاهایت درمیان این همه شهرها نصیب ما و شهر ماست، چرا مردم دیگر ولایات را در این مصائب و ستم‌ها شریک ما نمی‌کنی؟ و شروع کرد به ردیف کردن ستم‌ها و تحمیلاتی که توقّع تخفیف آن می‌رفت با لحنی صادقانه و دور از تشریفات.

سخنان کابی در دل ضحاک نشست و کارگر افتاد شرمنده گشت و به رفتار بد خویش معترف؛ به دلجوئی از جماعت پرداخت و تعهد انجام تقاضایشان. به آنان گفت به منزلگاهی روند و پس از استراحتی باز آیند تا حاجتشان را برآورد و روانهٔ دیارهایشان کند.

آورده‌اند مادر ضحاک ـ ودک ـ که از فرزندش نابکارتر و بدتر بود، هنگام ملاقات جماعت در آن نزدیکی بود و سخنان عتاب‌آمیز کابی را شنید، خشم و نفرت بر وجودش غلبه کرد، چون دادخواهان بیرون رفتند وی در آمد برآشفته و معترض که چرا ضحاک اینان را پذیرفته و عتابشان را تحمل کرده است، گفت: همه چیز را شنیدم و گستاخی این قوم را دیدم که چگونه ترا مورد خطاب و عتاب قرار دادند، و حرفهای ترا هم شنیدم؛ چرا سخنشان را نبریدی و سرکوبشان نکردی، چرا دستهایشان را نبریدی؟.

ضحاک در پاسخ تندرویهای مادر با غروری شاهانه گفت: اینها که تو می‌گوئی به ذهن من هم گذشته است، اما ورود این جماعت ناگهانی بود و سرزنشهایشان نامنتظر، وقتی که خواستم با سطوت شاهانه با آنان برخورد و سرکوبشان کنم حقّانیتشان در نظرم مجسّم شد و احساس کردم چون کوهی آهنین میان من و ایشان حائل شده است، نتوانستم هیچ کاری انجام دهم. مادر را آرام کرد و بیرون فرستاد، و چند روز بعد هیأت متظلمان را به حضور طلبید و با ایشان مجلس کرد و با خوش قولی اغلب حاجاتشان را برآورد و با ملایمت به ولایتشان مراجعت داد. این تنها کار نیکی است که وی کرده است و جز این چیزی سراغ نداریم. (الطبری ص ۱۹۹).

۱۵ــ و روزگار فرمانروائی وی هزار سال و یک روز و نیم کم بود. سپس در خواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و با گرزی آهنین بر او زد تا از خواب پرید، در حالی

فرستاد، آن هر دو را بفرمود کشتن. و نام پدر این پسران کاوه بود، چون خبر یافت از کشتن پسران، صبرش نماند. بشهر اندر آمد و بخروشید و فریاد خواست، و آن پوست که آهنگران به پیش پای بسته دارند، بر سر چوبی کرد چون علمی و فریاد کرد.[۱۶] و خلق خود از ضحاک ستوه شده بودند که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود.[۱۷]

و او را خوان سالاری بود که این کار به دست او بود،[۱۸] او را دل بسوخت از بسیاری خلق کشتن؛ پس هر روز از آن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی، و مغز سر گوسفندی باوی برآمیختی و بر جای نهادی. و چون روزی چند

که هراسناک و نفرین شده و بیمناک و مطعون بود، رؤیای خویش را بر اخترشناسان و هیربذان بازگو کرد. گفتند فرزندی زاده خواهد شد که نابودی پادشاهی تو بر دست اوست. و او فرمان داد تا هر مولود مذکری را بکشند.

گویند آنگاه مادر افریدون را که به افریدون و دخترکی آبستن بود آوردند، و به ماما [قابله] فرمان داد تا تیغ را درپیش وی فرو برد و کودک را در شکم وی قطعه قطعه سازد. گویند آن پسر به الهام خداوند دخترک را به دم تیغ افکند تا قطعه قطعه شد و بیرون افتاد و مادر افریدون آسوده خاطر گردید و افریدون را زاد و از مردمان پنهان کرد. و افریدون بالید و رشد کرد تا جوانی زیباروی گردید. (آفرینش ص ۱۲۲).

۱۶ــ و ایرانیان آن درفش را فرخنده شمردند و با پرنیان و زر آراستند و همچنان نزد ایشان نگاهداشته می شد تا آنگاه که اسلام آمد. (آفرینش ص ۱۲۳).

۱۷ــ گویند وی در کار کشتن فرزندان مردم زیاده‌روی می‌کرد تا مردم روی به کاهش نهادند تا آنگاه که مردی در اصفهان به نام کاوی خروج کرد و درفشی برافراخت از پوست بزغاله ای و به روایتی از پوست شیری و مردم را به پیکار با ضحاک فراخواند، ضحاک ازیشان هراسناک شد و گریخت. (آفرینش ص ۱۲۳).

۱۸ــ این بیوراسب را آشپزی بود به نام ازمایل که هر گاه که دو جوان را برای کشتن بدو می سپردند وی یکی از آنها را نگاه می داشت و به صحراها می فرستاد. گویند کردها از این دسته اند. (آفرینش ص ۱۲۳).

بر آمدی، آن مردی چند که گرد آمده بودند، ایشان را به شب از شهر بیرون کردی و گفتی به آبادانیها میایید، و به بیابانها و کوهها روید تا کس شما را نبیند. و ایدون گویند که این اصلِ کُردان که اندر جهان است از یشان است. *

پس چون بسیار را بکشت، و کاوه را فرزندان کشته شد، برخاست و فریاد خواند و گفت: تا کی ما این جور و ستم کشیم؟ پس خلق بر او گرد آمدند و بسیاری کس او را اجابت کردند، و کاوه آن خلیفت ضحاک را که اندر اصفهان بود بکشت و شهر بگرفت، و به امیری نشست، و خزانه و سلیح برداشت، و به مردمان بخشید و خراج بستد، و متابعش بسیار گشت. و به اصفهان مردی

---

* ــ از جمله اخبار کابی [: کاوه] این است که وی از اصفهان حرکت کرد با یارانش، و کسانی که در اثنای راه بدو پیوستند. چون به نزدیکی (اقامتگاه) ضحاک رسید و بر او اشراف یافت، بیمی در دل ضحاک افتاد و فراری شد و پای تخت را رها کرد و راه مقصود به عجمان گشاده و هموار گشت. مردم دور کاوه جمع شدند و به بحث و رای زنی پرداختند. کاوه اعلام کرد که هوای پادشاهی ندارد، زیرا از خاندان شاهی نیست، به مردم فرمان داد تا یکی از فرزندان جمشید را به شاهی برگزینند، زیرا جمشید فرزند شاه بزرگ اوشهنق (هوشنگ) بن فرواک، کسی بود که آئین شاهی نهاد. و درین راه پیشقدم بود. فریدون پسر اثفیان (تحریفی از آبتین یا آتبین) که از بیم ضحاک در یکی از نواحی پنهان شده بود با همراهانش نزد کابی آمد و مردم از آمدنش شادمانیها کردند، زیرا وی را به حکم سنتها و روایاتی که داشتند شایستهٔ پادشاهی می دانستند. او را به سلطنت برداشتند، و کابی و دیگر سران و بزرگان در کار پادشاهی به یاریش آمدند.

چون کار شهریاری فریدون ثبات و قوامی گرفت، به تعقیب ضحاک پرداخت، و او را دستگیر کرد و در کوهساران دنباوند زندانیش.

گروهی از مجوسان می پندارند که ضحاک در آن کوهستان گرفتار و دربند گشت و گروهی از جنّیان موکل بر او، و گروهی دیگر گفته اند، فریدون ضحاک را کشت (الطبری ص ۱۹۸) (عین همین مطالب در الکامل ص ۴۲ و ۴۳ نیز آمده است). فریدون روز بند کردن ضحاک را عید گرفت و آنرا مهرگان نامید (مروج ۲۱۸).

خلیفت کرد، و خود به اهواز برفت و آن مرد که از قِبَل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت و یکی را بر جای او بنشاند. و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت، و بسیار خلق متابع او گشت. آن روز ضحاک به دماوند بود و طبرستان، چون ازین کار آگاه شد، بسیار لشکر فرستاد؛ و کاوه ایشان را بشکست و شهرها همی بگرفت.
و او علم چرمین را پیش داشت، چون به ری رسید مردمان را گفت: ما اکنون به نزدیک ضحاک رسیدیم اگر او ما را بشکند مُلك او را باشد، و اگر ما او را بشکنیم یکی باید که ما همه او را بپسندیم تا همان روز او را به مِلکی بنشانیم تا جهان بی مِلك نباشد، و هر کسی بجای خویش بیارامد. گفتند: ما را تو بس که این جهان به دست تو به راحت افتاده باشد، هم تو سزاوارتر باشی بدین کار. گفت: من این کار را نشایم زیرا که من نه از خاندان مِلك ام، و پادشاهی کس را باید که از خاندان ملکان باشد؛ من مردی آهنگرم، نه از بهر آن برخاستم که مملکت گیرم، که مراد من بدین آن بود که خلق را از بیدادی ضحاک برهانم، و اگر من او را بگیرم و ملکی خویشتن را دعوی کنم هر کسی گوید این مُلك را نشاید؛ و اگر پادشاهی نباشد جهان تباه شود و بر من نماند، کسی را طلب کنید از خاندان ملك تا او را بنشانیم و ما پیش او بیستیم و فرمان او کنیم. پس دو ماه از او زمان خواستند بر جُستن این کس، و از فرزندان جمشید مردی مانده بود با خرد و دانش و نیکوروی و بر دین نوح بود، و با نوح به کشتی اندر بوده بود، و از آن هشتاد تن بود. چون از کشتی بیرون آمده بود او را فرزندان آمدند، و از نسل او جوانی مانده بود، به وقت ضحاک بگریخته بود. ضحاک را خبر دادند که از فرزندان جم یکی تن مانده است که او را آفریدون خوانند و این ملك بر دست آن مرد بشود و او بر دست آفریدون هلاک شود. طلب آفریدون همی کردند. آفریدون گریخته بود و به طبرستان شده. ضحاک بطلب او بدین حد آمده بود. چون کاوه به ری آمد، آفریدون از پنهانی به ری آمد. پس چون کاوه خبر آفریدون شنید شاد شد و بفرمود تا طلب او کردند و بیرون آوردش و سپاه و خزینه و

پادشاهی همه بدو سپرد، و پیش او بایستاد، و آفریدون را گفت که با ضحاک حرب کن تا او را بگیریم و جهان بر دست تو راست کنیم. آفریدون روی به ضحاک نهاد و کاوه سپهسالار بود، و همه کار به دست او بود. و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز تاج بر سر آفریدون نهاد، و جهان بدو سپرد.[۱۹] و آن روز مهرروز بود از ماه مهر، آن روز مهرگان نام کردند و عیدی کردند بزرگ. و داد و عدل بدین جهان اندر بگسترد، و مهر نیکو اندر جهان در افتاد. و آفریدون به پادشاهی بنشست و کاوه آهنگر را سپاه‌سالار خویش کرد و هر چه بود بدو سپرد.

۱۹ــ مردم افریدون را به شهریاری برگزیدند و او را بر تخت نشاندند و افریدون به جستجوی ضحاک شتافت و بر او چیره شد و او را بست و در کوههای دماوند به زنجیر کرد. و آن روز، روز مهرگان بود، و ایرانیان آن را بزرگ شمردند و جشن گرفتند. (آفرینش ص ۱۲۳).

بعض آثار سعیدی سیرجانی

تصنیف و تالیف

۱ـ شیرین‌سخنان گمنام (تذکرهٔ شاعران سیرجان) ۱۳۲۸

۲ـ سوز و ساز (مجموعهٔ شعر) ۱۳۳۰

۳ـ آخرین شراره‌ها (مجموعهٔ شعر) ۱۳۳۲

۴ـ افسانه‌ها (داستان منظوم) ۱۳۴۲ ـ ۱۳۴۴

۵ـ خاکستر (مجموعهٔ شعر) ۱۳۴۲

۶ـ حرف ن لغت‌نامه دهخدا (کامل، در ۱۱ مجلد) از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۱

۷ـ قسمتی از حرف م لغت‌نامه دهخدا (۲ مجلد) ۱۳۵۲

۸ـ زیر خاکستر (منتخب اشعار) ۱۳۴۴ ـ ۱۳۴۸

۹ـ آشوب یادها (مجموعه مقالات) چاپ اول در مجله یغما، چاپ دوم در مجله خواندنیها، چاپ سوم به صورت کتاب ۱۳۵۶

۱۰ـ در آستین مرقع (مجموعه مقالات) ۱۳۶۳ـ۱۳۶۴ (چاپ دوم هنوز منتشر نشده).

۱۱ـ ای کوته‌آستینان (مجموعه چند مقاله) ۱۳۶۷ (هنوز منتشر نشده).

۱۲ـ سیمای دو زن (تحلیلی از چهرهٔ شیرین و لیلی در خمسه نظامی) ۱۳۶۷ ـ ۱۳۶۷ ـ ۱۳۶۸

۱۳ـ ضحاک ماردوش

۱۴ـ تاریخ بیداری ایرانیان (به قلم ناظم‌الاسلام کرمانی، دوبخش) ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹، ۱۳۵۷، ۱۳۶۱، ۱۳۶۳

۱۵ـ خسرو و شیرین نظامی گنجوی (تلخیص و شرح اشعار) ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۵

۱۶ـ لیلی و مجنون نظامی گنجوی (تلخیص) ۱۳۵۴

۱۷ـ واژه‌نامک (تنظیم و نشر یادداشتهای عبدالحسین نوشین) ۱۳۵۲

۱۸ـ بدایع‌الوقایع (تالیف واصفی هروی، براساس چاپ بلدیروف، ۲جلد) ۱۳۴۹

۱۹ـ ذخیرهٔ خوارزمشاهی (چاپ عکسی نسخه‌ای کامل و کهن، با مقدمه و فهرست) ۱۳۵۶

۲۰ـ وقایع اتفاقیه (گزارشهای خفیه‌نویسان انگلیس در اواخر عهد قاجار) ۱۳۶۱، ۱۳۶۳

۲۱ـ یادداشتها (به قلم صدرالدین عینی، با فرهنگ لغات تاجیکی)، ۱۳۶۲